

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_232168**

UNIVERSAL  
LIBRARY

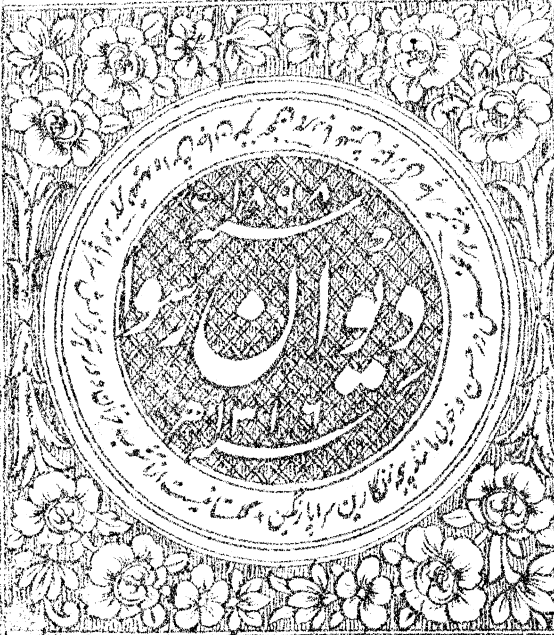






فیض حسن کمالی کفایت کمالی از استاد کمالی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی - تهران



از کتابخانه مجلس شورای اسلامی - تهران

کتابخانه مجلس شورای اسلامی - تهران

اطلاع۔ اس مطبع میں ہر علم فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے۔ مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جس کے معائنہ و ملاحظہ سے شائقانِ اصلی حال کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیبل وچ کے تین صفحہ جو سامان ہیں انہیں بعض کتب کلیات و دو اوین فارسی و اردو درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر و انون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

فہرست	نام کتاب	قیمت	نام کتاب
۱۱	صوفیہ مرغوب عام۔		کلیات و دو اوین فارسی
	دیوان احمدت خان عالی۔ فیروزی		کلیات حضرت شمس تبریز۔ عارفانہ
	کاغذ سفید چکنا۔		کلام عالی پایہ ضمن اسرار پاکیزہ خوشخط
	کلیات انوری۔ مشہور عام عالی کلام	۱۱ روپے	کاغذ سفید گندہ۔
	حکیم ابو عبد اللہ دین۔	۱۲ روپے	دیوان شمس تبریز متوسط قلم۔
	کلیات مرزا بیدل۔ مقبول مل		کلیات عسائی۔ از ملا عسائی کاغذ سفید
	اول اقسام کلام و نکات و رقعات	۱۲ روپے	چکنا۔
	کو شائل		کلیات خا خانی۔ کامل درد و جلد اول حکیم
	دیوان بیدل۔ از مرزا عبد القادر	۱۳ روپے	فتصل الدین خا خانی شرونی کاغذ سفید۔
	کلیات سعدی۔ اقسام و انواع کلام		دیوان حافظہ عشقی از محمد شمس الدین محمد
	مقبول و عزیز عام۔		شیرازی بی بی قلم حشر عشقی شمس الدین بجا از
	دیوان عربی تیسرازی۔ استاد	۱۴ روپے	کاغذ سفید گندہ۔
	معروف۔	۱۴ روپے	ایضاً جدید الطبع کاغذ زری سفید و خالی
	کلیات جامی۔ از مولانا عبد الرحمن		ایضاً متوسط قلم محسوسہ عشقی
	علامہ معروف		حوالہ پر شاہ خوشنویس و قلم کاغذ
	کلیات نظیری۔ نیشاپوری۔	۱۵ روپے	(۱) کاغذ سفید گندہ۔
	کلیات نظم۔ غالب دہلوی۔	۱۶ روپے	(۲) سفید و خالی رسمی۔
	کلیات غلام امام شہید معروف		شرح دیوان حافظہ از مولانا بید
	مشہور۔		میرزا علی رضوی بتوضیح مصطلحات

فیض حیرانگیزی کفایت آنکه افزاید و جان

کافی است و گویید صاف تر از صافش درین علی مطلب آید که گویید گشتن زیاد خوانش را دوست دارید



از پیش این چهارین تریله رنگتین بیانی شد و انکه کند ان صاحب بیخ رسا و لوی احمد حسن بختیاری

مطبع می نشینی که مطبوعه این جهان

Checked 1962



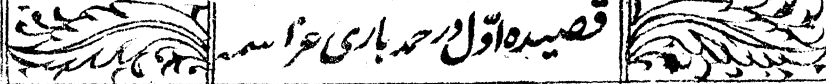
بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



قصائد



قصیدہ اول در حمد باری عزاسمه



<p>                 کا فرانقہ بی ستون سارا                  بہر شقت، مادہ خور ضیا را                  خود کردہ بلطف خود شہلا                  ہر طائر و شکرت رسا                  آورد بیرون ز سنگ خدا                  شرمندہ نمود بولولیا را                  آن رتبہ کہ داد اقلقیارا             </p>	<p>                 حمدت جناب کبیرا را                  بر لبست با آسمان کو اکب                  بخشید خسرو باوسے زاد                  پر سوخت ز لعل تجلی                  از صفت، خویش مومیا نی                  خاک امتام بر ہر دانش                  بخشید بہ تا جان ز رحمت             </p>
--	---

رسوا تو بیا و در حضورش  
 یک مطلع خوش بخوان خدا را

مطلع

<p>حیدر تو کسّم مرا چه یار      این همه شکسته پار      گو منصفین من گدارا      پیدا همه ارض هم سمارا      از سهم تو تاو که خنارا      آگاهی تام اولیارا      نفسی نفسی است انبیارا      در گیتی مرده و صفارا      راهی نه اذیت و چغارا      در خلق جناب مصطفی را      سر کرده جمله انبیارا      حقا که رساله تو مارا      ای رب کریم عالم آرا      کو حوصله و کجاست یارا</p>	<p>ای رب قد برگزیده آرا      دخلی ست کجا بارگاهت      حمد تو همیشه نویسم      آنی که ز حرف کن نمود      آن کیست که در درون جاود      از ستر تو نیست امی خداوند      نه نه بعضی در تنگمات      یار بشعرفی ز آسمات      در بارگاه حدالت تو      ایگویی پئی هدایت      آن قدر است اسنان محمد      بر سلطنت اید طفیلش      این لطف تو خاص در حق ما      شکریه این چه برنگارم</p>
--	--

رسوا بنویسد ارد به دست  
 بر دل همه دفترش را

قصیده در نعت سرور کائنات علیه الصلوة والسلام

<p>بر وقت ضامن آفرینش      و صفت بزبان آفرینش      دانی تو میان آفرینش      بهستی همه دان آفرینش      ای عزت و شان آفرینش      نام تو بجان آفرینش</p>	<p>ای حفظ و امان آفرینش      ای احمد و رحمت محمد      ماکان و ما یومون حقا      از علم لدنیت هویدا      از ذات تو افتخار کونین      شد فاخته کتاب عالم</p>
---	--

	<p>ای ماه منیر شریازنت از روز ولادت تو گردید زنگ تو بهار بهشت جنت در عشق رخ تو بلبلانند</p>	<p>پر نور جهان آفرینش روپوش نخلان آفرینش بیت همه جان آفرینش گل پیسر بنان آفرینش</p>	
--	---	---	--

قطعه

	<p>اندم که بنو چینه زنا چیز از لطف خدای پاک نورت نعماء غایت تو شایما آن کیست که زینده طفت از اطعمه نوال و احسان کو تاب و توان که شکر گوید چون تو در بی بها ختیه شایا چو تو یوسف نمارد لطف تو ز ذره تا بخورشید چیر لیا امین شناسد ت قدر در هر دو جان عظیمه تست از بندگی تو رو سپید اند سنگ در تو گناه سوزست بر رحمت تو بجز که بزوان فدت ز داد شو عینان شد</p>	<p>در وهم و گمان آفرینش میداد نشان آفرینش آر آتش خوان آفرینش باشد ز میان آفرینش مملوست دهان آفرینش معذ و ز زبان آفرینش ز نهار بجان آفرینش هرگز کنعان آفرینش بر خسر دو کلان آفرینش کے غیب دان آفرینش بهست انچه از آن آفرینش زنگی بچکان آفرینش خوشتر رمضان آفرینش عفو عصیان آفرینش از طر ز بیجان آفرینش</p>	
--	--	---	--

رسوا چه نویسد و چه گویند  
رنگین سخنان آفرینش

	<p>عاجز ز نوشتن مدحیت پاران تو هر چهار رکن اند</p>	<p>اقلام و بیان آفرینش بهر ایوان آفرینش</p>	
--	--	---	--

<p>والاستنکان آفرینش وی حسد زردان آفرینش بهرمان غلان آفرینش از قست امان آفرینش کافست امان آفرینش</p>	<p>صدیق و عمر علی و عثمان اسی خواجه خواجگان عالم آن فخر مراد که سوزنو در قبر و قیامت امان ده راهی تو بده بکوه خویشم</p>
--	---

قصیده و منقبت افضل البشر بعد الانبیاء با تحقیق سیدنا و مولانا امیر المؤمنین

ابا بکر صدیق رضی الله عنه

<p>کز نوحه دل ساخته حکم صرف المرام فی الفور مریح شسته ذی جاه و چشم را بستوز معظم شه بطحا و حرم را جانبا زر فیقی ست شهنشاه امم را رنگ و گرافت زود گلستان ارم را این مرتبها کافی و ذاتی ست حشم را بگذاشت ز اخلاص چو در غار قدم را رغز معنا ساخته ملی امر اهرم را در شان می آمد که شرف داد قسم را در فضل و بزرگبیش چه تکرار امم را</p>	<p>صد حمد و سپاس آن ملک لوح و سلم را از غیب مرا کرد اشارت که دستم کن سر کرده اصحاب بنی حضرت صدیق آن حضرت صدیق که از دولت طالع آن حضرت صدیق که از فضل خدا داد در غار و عیش آمده خود ثانی آئین آثار سکینه به بروی شده نازل از ختم رسلی یافت اعزاز عینت آن لفظ اولی افضل که در سوره نورست آنگس که ازل افضل شد از آیت و تر آن</p>
---	---

خطاب

<p>هم طاقت تحسیر و در قم نیست قلم را قصیدتی نمودی سخن شاه امم را بر خاست بستید ز تیغ تو عدم ما در عالم طفلی نبی نیک شیم را بر دوش شهنشاه عرب با عجم ما</p>	<p>شما با ز مریح تو چه گویم که زبان نیست انگاه که کلمه میب نمود در قریش آن فخر ردت که پیل از احمد رسلی عشققت از لی بود از ان ده دست گرفتنی بر روی تو من المکالمه انصار هجرت</p>
--	---

<p>زینجاست عیان آنکه تو بر من شده نمود          چون نعلش تو بر روغن محبوب خفت</p>	<p>آن بار نبوت که گران بود امم را          از غیب کشودند در باغ ارم را</p>
<p>رسوا تو بیا و بنویس از سر خلاص          یک مطلع دیگر که دهد زیب رستم را</p>	
<p>شایانه مدح تو پذیرفت رستم را          آنی تو که در راه خدا صرف نمودی          بجزله سر مایه گلیمی به تنگت ماند          مانا بلباست شده طبوس تلا یک          شایا بکه این مرتبسا داد خداوند          شد سوره واللیل بشان تو منزل          صدیق گفت ست ترا حضرت صادق          از آل تو هستند شایا قس جعفر          خود از کتب شیعه تحقیق رسیدت          تا حضرت آدم همه آبا و امه          زینجاست که هر عاقل بیندار بعد شوق          روم و عجم و شام و جیش جله بزرید          ای جای نشین شده لولاک خدا را          مدح تو ام خادم درگاه تو رستم          شایا مددی کن که کنم تو به زخصیا          در پهلوی محبوب خدا هست مقیلت          ما از بد شوق ز نغمه بران در          از دیده حیران رگه بری بکشایم          تسلیم کنم عرض حضور تو بقصد شوق</p>	<p>مدح تو صدر تیر برداشت قلم را          سر مایه دنیا همه دینار و درم را          ممتاز نمودی همچنان جود و کرم را          جبریل امین داد خسته شاه امم را          افضل شده بعد رسل جمله امم را          کافی ست همین مرتبات جاه و چشم را          سده مرتبه افزود دیران لفظ نعم را          آن با ستر و جعفر که امام ازمم را          داخلی نبود در نسبت کیف و نکه را          بیرون نه نهادند از اسلام قدم را          نسبت بجناب تو کند فضل تو کرم را          هر گاه کشیدی بجزب تیغ دو دم را          یکبار بسبب از من آزرده الم را          مایوس گردان من محمد دم و دم را          و انگاه شوم مستحق انواع کرم را          در باب به لطفی من آکوده غم را          صلوة کنم هدیه خداوند محرم را          آماده بارش کنش آن ابر کرم را          تا نزد تو باشد سبب ایثار نعم را</p>
<p>عرض حال</p>	
<p>شایا چه کنم عرض که از گوش گردون</p>	<p>بر داشته ام بی محل انواع الم را</p>

<p>کانهای پیرستند همه سنگ و درم را      دانند ترا اند که صفت و دمت و ذم را      لارا چونند آشنه چه دانند نعم را      سنگ اند و نمودند نخل و می خستند را      او در غضب آید و خداوند نعم را      بیفانده محض ستاید و دووم را      حاضر شده ام تا ببری رخ و الم را      آزاد گیرم که پسندت حشم را</p>	<p>از مدحیت و وزان مل من تحت نفوذت      از کثرت جمل و ز فرا وانی فست      گردم کتم هیچ نه انمند چو حیوان      و در ذم بنویسم نه شناسند که این چیست      گر خون جگر خورد کسی مرصفتان      القصه بیدست که انسان خردمند      اکنون بجناب تو بصد صدق ارادت      شایانظر لطف گزین منحصه با...</p>
---	--

رسوا تمش این حضرت والاست او بکن  
 تسلیم بکن عرض مد طول رسوا

قصیده و منقبت امیر المومنین قدوة الاحباب عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنیه

مطلع

<p>یعنی بزبان نام جناب عمر آمد      آوازه احصفت افواک بر آمد      اسلام مغز شد و دین نخر آمد      در شان می از حضرت خیر العشر آمد      پر نور از و خانه دین سر بسر آمد      این نکته به تحقیق ز روی خبر آمد      چون بیت جلاش بجان بی خبر آمد      از هر که درم نرسد تکیه بر آمد      مشهور جهان زه عدل عمر آمد      گمراه شد آنکس از ان یخبر آمد      دولت هفت از نوح انش بر آمد      در بار که آنکه شد بحس و بر آمد</p>	<p>عمر غم و ناکامی و حیران بر آمد      آنحضرت فاروق معظم که بشانش      آنحضرت فاروق که از سر کف اش      آنحضرت فاروق که لوکان نبیا      آنقدوة اصحاب که مصباح بهشت است      با وحی خدا گفته او گشت موافق      رفت از سر شاهان جهانش بر سر      آندم که برگاه رسالتش ظاهر      آن کمیت که پیچید ز خویش بر سر      نام و لقبش که کتب عدل حقیق است      از نخبه چه سود دست که سلامی نکند      از لطف ضایافته تشریف ندرت</p>
---	--

<p>از تمام بعیدست که این دولت موعود      در مدینه خالق غلطی نیست پیشش      آن حق قربت که عمر داشت به حیدر      آنکس که بود طالب حق هیچ نرنجید      از سببیت حق لرزه در افتاد کعبهش</p>	<p>در قبضه او بی محمل از جبر در آمد      چون شد که ظمورش به محل دگر آمد      از بهر دلالتش سبب مختصر آمد      کاین واقعه در جلوه ز روی نبر آمد      چون ایلمی روم زره در خضر آمد</p>
--	--

رسو اتو در این کمال سخن باش دیب کن  
 بنگر که نیایم بجناب عمر آمد

### مطلع ثانے

<p>در پیش تو گر بنده محتاج تر آمد      شا با نگر لطف من کن که ز اتول      از آمدنت بیت مقدس شده مفتوح      چون قامت رعنائی تو دیدم نمیدانم      چون کوشک عدالتی شماره بفکرم      بر دند ملائک به سر عزات بهان دم      آن شاه غیوری که با یوان تو در خصله      رای تو که با وحی کتاب است موافق      چون سید کونین بتو مشوره پاکرد      اسلام بتو یافت ترقی همه دانند      مبعوث چو شد احمد رسل به نبوت      در جمله کمالات حقیقه و مجازی      آفاق معطر شده ترا خلاق که میش      با این همه آن سید لولاک ترا خواست      تباروق ترا گفت چه میر همه دانند      از عدل تو دادست خبر حضرت صابوق</p>	<p>از کمیت خواجه چشمه شیر آمد      نام تو پتیر حواش سپهر آمد      تو ام بقدم تو چو پتیر و ظفر آمد      تسلیم سپردم چو رخ در نظر آمد      کاخ ستم و ظلم خود از پاسه درآمد      چون الجبل از قلب لسان تو بر آمد      از قسط حیا سید عالم نه درآمد      پر نور تراز عارض شمس و سمر آمد      آن کیست که از حیطه رایت بر آمد      روم و مجسم بهت از ان بهره و آمد      با او شرف نصرت و فتح و ظفر آمد      از جمله رسولان اولی العزم آمد      روی خوش آن روح نسیم سحر آمد      در حضرت ربی تجلش سپا اثر آمد      در هر دو جهان این لقب مشتهر آمد      این مژده مرا خود بکتب در نظر آمد</p>
--	---

از صیفت جلال تو دل قیصر و کسره ترا نرو ز که شد رونق اسلام بیعت شاهان چه نویسم من سواى سبک سپهر لیکن یکرامات تو از فیض مدیحت	شاهان شده و نویسه وزیر و وزیر آمد در گاشن آفاق به سار و گر آمد اوصاف تو از و هم گمان بیشتر آمد نام من شوریده بگیسته سمر آمد
--	--

قصیده در شان جامع القرآن صاحب الحیاء و الایمان امیر المؤمنین

ذی النورین عثمان ابن عفان رضی الله تعالی عنه در زمین غنی شیرازی

مطلع

چو روزگار جفا جو سنگ و بیداد برای آنکه مرا بشکند بسنگ جفا بسان سینۀ گردون که پر ز کوه است مرا گذاشت نه در حجه الم تنها اشاره کرد که باشم شارگردان مرا کشید بسوی مدح آنکه مسدم شمال او چو سیاه است که کرم باران لغیم لاد نعم هیچ در جواب گفت بخیل بخیل پسندید و خاشته بگزید در بخیل ندیدند در جهان مفتوح مرا چو کار بیفتاد با چنین مسک دل مملول شد و وحشتی هجوم آورد که ناگهان ز فلک لغیم نجسته چنین تو و مدیحت دو برتان هزار افسوس بهوش باش و قناعت گردین دل خوش کن تو و مدح لیقان دون نقش بیسات ترا سزود که بدل نصرت انبیا خوانی	بدل ز مفلسیم دعا باغ نهاد نمود سخت دل خود جو بیضه فولاد نهاد بر دل من و اغمای بی تعداد بکنج عنایت من احتیاج راره و بر آستانه نامردمان روم نشاد کند ز بجزوی دعوی انا الشداد سر بر مصر پایش نهاد و عزت داد نفعت روی سید در نقاب و بگشاد مگر خدای که میخوش بان نطق نداد در کریم نه مسدود شد بروی عباد کف لغیم صفت بسته شد دل ناشاد قریب شد که کشم بار منت حداد ترا و مکرمت وجود این نداد داد برفت بر سرت از چرخ سر بسزیداد تو ز مفلسی احتیاج این فریاد کجا شنای سفیمان کجا توای آزاد خصوص نصرت محمد صبیح بی عباد
---	---

<p>ترا سزود که با نیکو کردی القدر وس          ترا سزود صفت مدح دوستان تویی          ترا سزود که شوی نغمه زرن بگلشن قدس          و اگر بنماط تو مشکوه ترا اخلاص ست          یعنی بهان که خطایش جنایه ای انورست          یعنی بهان که بود نامش عثان          یعنی بهان که امیر گیر شد بقریش          بر ریخت در ره حق بی شمار گهرش در          یزدان نوید بگو شمر رسید و بر جسم</p>	<p>که شد وظیفه قدر بسیار نیک نهاد          که خالق از تو شود راضی و تویی و نشاد          چه عند لیب خوش الحان بدو حلقه نهاد          بیانشان دجبت از در غنی و نشاد          که این بنبت صغیره است آن نجسته نهاد          قریشی ست و جناب سول او اماناد          بر ریخت در ره حق گنجهای بی تعداد          از جود و فیض سائیش شهر با اقتاد          از فرط خوری از سرخ و از الم آزاد</p>
---	---

بفروز مطلع ز بیبا نوشتم و گشتم  
 ز حاضران جنایش بصد بار کباب

مطلع دیگر

<p>از نبر دل وجود تو گویم چه ای نجسته نهاد          شما بحق نبی کریم چون تو که رسم          خورده تو خود آن پیر رویه که رسول          چو شد ز دست تو تجیز لشکر اسلام          به مسجد نبوی نینسند و سحتی دادی          جناب سسرورین در مژه ات از تو          بر روز حشر ببقائو الف از اعصامت          توئی که جامع تر آن خطاب تو آمد          اشاره کرد بسویت که حق باین باشد          که اجمال که سازد کلام در فضیلت          اگر علی دلی هست باز و س احمد          گرفت احمد مرسل چو بیعت خودان          بمقتضای محبت که با تو داشت بدل</p>	<p>که صیبت نعمت عام تو در جهان افتاد          ندید چسرخ کمن تا زمانه دار دیداد          بگشت خاسن جنت ترا سرا شهاد          ضمان خلده اگر شد رسول حسب مراد          مزاج حوصلگی تو شده عیان بعباد          که جنت ست از انات ترا چه فکر معاد          خدا بفضل خودت منصب شفاعت داد          بعلم قرأت قرآن هم آمدی او استاد          خبر چه مجرب صادق ز فتنه دار داد          که شد مناب تو جهاد ثابت از او استاد          تو نیز دست رسول خدا مبارکباد          زد درستان صفا به به نیت ارشاد          پرست راست خود دست چپ عیان نهاد</p>
---	--

بلطف گفت که این است دست عثمان  
 میان قبر تو و روضه شریف رسول  
 ترا نشسته چو با حضرت رقیه بدید  
 دشمنان شمشید شدی از شهادت کبری  
 چو خون پاک تو بر مصحف مجید برخیزت  
 رسول پای عرش برین گرفت و گفت  
 آرزای سید که باغبانهای ذی النورین  
 غرض که مرتبهای تو بیش از حد است  
 ز تو ملاک مشرم و حیا چو بگذرد نه  
 شهادت مع شریف ترا کس تم تحریر  
 شهادت مع که ثابت شد از نفس صحیح  
 گواه فضل تو ارض سب او، شایا  
 شهادت خطاب تو آفرینی سر در دنیا  
 چو من شناگر تو بوده ام ز روی خلوص  
 شهادت صد شکر تو چون برون آیم  
 به نوز ختم نگردم که موج زن گردد  
 از بندگان تو معدود گشت چون رسوا  
 شهادت در بار از دعا بجای رسول  
 منم که مع تو گوئیم بصدق دل شایا  
 تو نیز لطف نمودی بحال شکست من  
 خطاب نامه اخلاص یافت از خلیف

ز بی محبت سرور محمی عنایت و داد  
 ز باغ غنجد برین قطعات تو رم و شاد  
 رسول گفت که دو ماه آسمان مراد  
 پار زد و گشت از روی استناده  
 کشید جدول شنگوف بر حسن سواد  
 قصاص عثمان میخواستیم از تو بر باد  
 بعدل خویش دهمت ولی بیوم نتاد  
 سناقب تو کثیر است بلکه بی تعداد  
 نبی هم از تو حیا کرد چو از او داد  
 ولی بخود نجلم از قصور استعداد  
 ولی بترجمه باید طبیعت و قواد  
 عجب مدار که مع تو سر کند حماد  
 ز مقلسی بر بیان و رسان بگنج مراد  
 در آستانه دستان شاید ماستاد  
 که یا تقیم صلوات این قصیده حسب مراد  
 محیط رحمت ختم الرسل زبته امداد  
 یقین که احمد مرسل نمایدش دل شاد  
 برای همچو منی در جنابت عباد  
 برای کسب شرف در پی حصول مراد  
 بضررت احدی حسد و شکری تعداد  
 چو این قصیده نمودم بطر نو ایجاد

قصیده و منقبت از میرزا محمد بن ابی طالب مظفر العجائب والغرائب امام المشرق  
 والغارب بسده الله الغالب علی بن ابی طالب رضی الله عنه و در زمین عرفی شیراز

<p>بعرش گوش نهادم چو باسداد پگاه  زهی ولایت مولی خنی کرامت او  زهی سعادت آنکس که از ره اخلاص  رود و به پیش روی بیسند هزار پاک رسول  به تربیت اسد الله بوسه بزند  اگر نصیب کند یاوری بشوق تمام  یقین که مطلع انوار جبهه اش گردد  بخوان بصدق درون مطلعی بگور رسوا</p>	<p>زعرشیان بشنیدم علی ولی الله  که ذکر او ست سحر که بایزیدی درگاه  ز سر کند قدم و رخ نهد به بیت الله  بسوی کوه نجهت از مدینه گیسو در راه  بچشم دل کشدش خاک در چو نور نگاه  جبین بخاک درش بر نهد بلا کراه  چو خور بر روز بتابد بوقت شب چون  بیارگاه رفیع رشته ضمیمه آگاه</p>
---	---

مطلع

<p>شما تو نورنگای پیله صفی الله  که یکم مقصدت کیش او عشق است  تو آن شمی که ز فیض تو اولیا کرام  تو آن شمی که ترا مظهر العجایب خوانند  تو آن شمی که خطاب تو فاتح طیب  تو آن شمی که بعالم رجوع حق تست  بر آستان تو خود ایستاده است مدام</p>	<p>سزود ملائکه که بر دوت ننهند جباه  کنند و نظیفه نام تو بهر سائو پگاه  بیافزند همه رتبهها را خاطر خواه  تمام امت و خود حضرت رسول الله  بیاید از کرم و لطف ایزدی یا شاه  عمادت ست فلکن بر روی پان نگاه  برای عرض سلامی خاک بپشت دژناه</p>
---	---

قطعه

<p>پشاه روم و شجاعان آن بروز نسیم  چو نام پاک تو شاها بگوششان برسید  ببیل اتی ست شنای سخاوت مذکور  مصنون شد از فلکی گردش تعدی هر  از آه عشق تو آنکس که اعتساف گزید  شما از رعت شانت چه میان سازم  بروز عدل تو نازم که از حمایت آن</p>	<p>نمود ذکر تو خالده که بود سیف الله  قتاد لرزه بر اندامها بیک نا نگاه  همین بس ست ترا از برای رفعت جاه  گرفت هر که بطل حمایت تو پناه  بنزد اهل حقیقت نخوی شد و گراه  که هست چرخ برین کم زخیمه خرگاه  ز تند باد نه جنید چه کوه یک پرگاه</p>
---	---

<p>تمام پیل تمان زمانه چون رو باه          برو ز حشر کجا دار و اضطراب گناه          کسیکه کرد بد برای سیئات شاه          اگر به ذره فناکی گننه بمهر نگاه          برای او چمن خسله کرد آتش گاه          که در و نام شریفه لوبی فوسه گناه          بیادند برای تو هر دو نور نگاه          نخل عارض شبیه گشت عارض ماه          ز بهی خطاب غمی جا به و جفا زیجا به          ز نواج خسرویش بهتر است کنه کلاه          بری بلطف اگر صد سه بود با نگاه          براند بر من صد هزار مار سیاه          که یاد ما یم از فقر جو و از جنگ چپاد          مرا خلاص کین از چنین مصیبت نگاه          نگاه لطفین ساز حسبه بشه          مرا پیرس و دران دوری شفا عت خواه          که آشنای لب من نگردد اوخ و آه</p>	<p>از آنکه شیر خدائی ز صولت تو رسند          کسیکه هست غلام جناب و الایت          برو ز حشر مراد از شفاعت تو شفا          یقین که غیرت خورشید گرد و اند خلق          کسی که نام تو گیسو در بد زنا جریق          ازین چه پیش بود ز نسیب خدا و اوت          جناب شیر شیر خاگان خدا          تجلی ز روی حسن گشت آفتاب نیر          ابوالاکه خطاب تو آمده است شفا          کسیکه بنده شاریش خوا چه خلق است          بنام تست پر مشکلات من آسان          شما منم که غم و رخ دنیوی به ستم          چنان ز فکر فرورده ام سر نا کاکا          بحق یوسف صدیق و حضرت یونس          پی حسین ج برای جن که مظلوم اند          برو ز حشر که پرسد کسی از کس حال          چنان بداد من خسته دل تو زود برس</p>
---	---

حزین چه عرضند در حضور تو که سوا  
 که بهت خادم خدا م بسته در نگاه

منقبت مولانا و سیدنا جناب شوکت الثقلین رضی الله عنده

مطلع

<p>بھی آید بنام نامیت شایخی سلطانانی          خطابت عوث اعظم لقب محبوب سبحانی          اگر امی گوهر اولاد میر و قطن است</p>	<p>بعالم پیریرانی تو محی الدین میلانی          شفا نام تو راندن بر زبان ک ادب باش          جگر بند امام مجتبی یعنی حسن حقا</p>
---	--

تو محبوب خدا و ابن محبوب خدا هستی  
 چو پشت پازدی بر عالم سفلج مایهها  
 بود گلشن بحبش مجلس تار یک میدانم  
 اگر ای آفتاب دین نگاه مهر اندازی  
 ی عالم زنده جاوید باشی که بی محبت  
 هر انکو آمد اندر ظل لطف عام تو شاها  
 گدای در گره والای تو ای سید و ابا  
 نباشد ششمه ریب اندرین منحنی آگاه  
 مطیع حکم ناطق جن انس و جنس طائر  
 بود پیر فلک هم کمتر بینی از مریدانت  
 بگلزار شهید که ملائکه لاله احمر  
 پیا بدمرده صد ساله جان تازه اینک  
 ز بی بخت رسای آنکه در آرد به بخت  
 هزار اقدوس اشرف شما آن که بخت  
 تو آن شایه خوش اقبالی که از بد و اول  
 ز بد و آفرینش در میان او لیا شاها  
 مجال تو بجای رسوا که خوانی مدح و ایش  
 شما هستم غلام بند گلن حضرت داور  
 روا کن قبله حاجات آمانی که من دارم  
 چه آرام رو بدرد گاهت پریشانم پیشانم  
 ز بند نفس نامه رهایی ده رهایی ده  
 آرام آر زوی غیر ازین زنده در عالم  
 سپردم مایه خود را با لطاف تو مولانا

کجا هستای تو خیزد کجا آید ترا ثانی  
 مسلم شد نیرانت شاهای اقلیم روحانی  
 کند یاد تو چون اشیا شاه شاهان دزدانی  
 بگرد و ریزه سنگ خس عمل برخشانی  
 مجال کیست تا گوید کسی آن شخص افغانی  
 چه بیم از تاب خورشید قیامت در گلبانی  
 از استغنا ز بند نیست قدم بر تخت سلطانی  
 که از لطف خدا و ندمی طالع جن انسانی  
 بدست اقتدارت داد حق مهر سلیمانی  
 که روز و شب گنبد طوف حرم تو باستانی  
 بی باغ آن امام پرورش اشیا شاه ریحانی  
 لب مجتهد تا همچون میحاکر بجنابانی  
 نثار مرقد اشرف شود انگه باستانی  
 خدای خاک آن روحانی در ملک روحانی  
 نباشد از تو افزون مورد الطایر دانی  
 نباشد از تو افزون ستم لطف نرانی  
 مناجاتی بکن از حضرت او با خوش امانی  
 عنان لطف سوی بنده در گاه نمودانی  
 بدینا و بدین کن دستگام از پریشانی  
 نچلی هستم ز فوط معصیت چند آنکه میدانی  
 که تا در عرصه محشر نامم در پریشانی  
 که وقت رحلتم از کلمه طیب بجنابانی  
 تو دانی لطف تو داند منم محمود جانی

قصیده در مدح جناب حضرت عیسی علیه السلام مولانا سیدنا شیخ محمد علی الدین

والا نسبت سید عبد القادر جیلانی رضی اللہ عنہ

تر عظیم مشورہ راحت سنان بر گش جان آمد  
که بنویس از حسن عقیدت مدحتی  
بقدر فکر بنوشتم بهاندم مطلع موزون

خطاب بستانب سردی از آسمان آمد  
که از لطف الهی شاه شاهان بیگان آمد  
که در سخن آن آوازه از آسمان آمد

مطلع

جناب غوث اعظم بهنامی از جنان آمد  
جناب غوث اعظم قطب عالم خاصه داور  
از حالات سبب معراج ثابت گشت بر علم  
نیامد دیگری مثلش اولاد حسن حقا  
چنان احیای سنت کرد اعجاز و کوشش  
چه گویم رتبه والای او کلام مریدش  
سخن بران چه سنان حضرت والا کز نسبت  
بسا احیاء اموات از کراماتش بعالم

جناب غوث اعظم مقتدای ابرج آن آمد  
تر و زاولین محبوب خلاق جهان آمد  
که روح او براق خاتم پیغمبران آمد  
عجب نبود که او مخدوم سادات جهان آمد  
که حمی الدین خطابش در سپهر جوانی آمد  
پنزد اولیا معصوم و پیر آسمان آمد  
فلک با صداد احاضرن آستان آمد  
کلامش چون کلام صلیبی جز بیان آمد

خطاب

بدرگاه تورسوا هم بین از خوبی طالع  
بحقش لطف کن گاندر فلک مانع معدود

مناجاتی بلب با صدراوت مرع خوانم  
بصد امید بر دروازه فیضت و دان آمد

قصیده در مدح جناب فیض ما قبه الیوم السالکین بقا العارفين  
سیادت مآب سید علی احمد صاحب امت بر کاتبه خلیفه جناب حافظ موسی علیه  
الرحمة

مطلع

دل میبردم خوبی نام علی احمد  
اونامه الاشم حافظ موسی  
او حافظ اسرار مقام آریع است  
آن سینه یافت که گوید خلیف

هستم بر لب جان غلام علی احمد  
در بارگش سپاس نام علی احمد  
بمان افغ واعلی ست مقام علی احمد  
مقبول خدا هست ظلم علی احمد

زیباست اگر خطبه اقلیم ولایت  
 فی الغر بگویم اسد الله و حسین است  
 طریقت است از اثر عشق حقیقی  
 از قصر رفیعت چه بگویم که رسیدت  
 از کثرت انوار چه گویم که خجل گشت  
 از رفعت ایوان معلاش می رسید  
 در کثرت و در وحدت و در خلوت و در جلوت  
 شد سلسله در یادلی آزاده و وحشی  
 صد صلی علی خواند و تسبیح گوید  
 زیباست بگویم اگر کش مهر سلیمان  
 فارغ شده از محصه دهر پر آشوب  
 زمین دیش چه گویم که منم خادم آن شاه  
 خود غایبه معصیت و عطیة مقرب  
 گویند که خاصیت عیسی است و مش را  
 از سفت احمد نمکند گاه تجاوز  
 گرد باغ جهان ست تماشای که چشمش  
 عالم کندش کورنش و تسلیم بصره شرق  
 تماش علی و شیر الی است خطایش  
 رسوا چه کنم مع شریفش تم از کلک

خوانند درین عهد بنام علی احمد  
 پرستی چو ز اباسه کرام علی احمد  
 یک قطره چشمید آنکه ز جام علی احمد  
 تا چسب رخ برین رفعت بام علی احمد  
 نور سحر از ظلمت شام علی احمد  
 دانشند از فلاک خیام علی احمد  
 بر طاعت حق ست قیام علی احمد  
 دیدست مگر حلقه لام علی احمد  
 در گوش کند همه کلام علی احمد  
 دار و مشرفی خاتم نام علی احمد  
 آنکس که بدل آمده رام علی احمد  
 بل خوابد من هست غلام علی احمد  
 شد نخله و تر مایه شام علی احمد  
 آور د صبا بسکه پیام علی احمد  
 برو فک کتایب نظام علی احمد  
 در گلشن قدس ست خرام علی احمد  
 دارد اثر طره سلام علی احمد  
 آن شاه که او هست امام علی احمد  
 نایب چو ز من وصف غلام علی احمد

دعایه

آسایش جان راحت دل یاد خدا یا  
 معصوم جهان باد ز اولاد گرامیش  
 بهم جسد در میان خوش طهور نمایند

در حق من گم شده نام علی احمد  
 گردش کند این چرخ بجام علی احمد  
 سر سبز و خوش طهور تمام علی احمد

قصیده در مدح جناب هدایت آباب مام من مناظره اهل کتاب مولانا و افضل

### اولین مامولوی سید ابوالحسن صاحب بلوچی لائت ششمین قادیانم باز غه

سپندیده دم که بود موج خیز قلزم نور  
 به ساز عجز نیایش که راست آهنگ است  
 به بکن حضرت داود جن و انس تمام  
 بجای مژده نصرت ترغیبه افلاک  
 بگفتم اینده سامان شادمانی چیست  
 درین زمانه که باروز آسمان نگیست  
 درین زمانه که ذلت ظهور را دارد  
 درین زمانه که پوشید شایده اسلام  
 اگر چه مصلحتی بهم بود درین لیکن  
 چه جای زمره عشرت مستی بی تکلام  
 جلوس حضرت عبد الحمید میمون بلا  
 بی باغ و بهر برومند باوقیصر حال  
 مگر وقوع چنین آفت سرت در عالم  
 ز رخسته حالی اسلامیان نه آگاه  
 به خلق بدعت فاحش چنان که ذلت واج  
 پیمان بشرک جلی گشته میدنلا مردم  
 ز حق بیسید و بیاطل تسریب ماموم  
 پراز خود اندیشی از پرستش یزدانها  
 کنند دعوی توجیه شده کان بغسلط  
 چون این شکایت من هر رسیده گوشش  
 برو به بین که برافراشت خالق الافلاک  
 ظهور کرد اسم فن مناظرها  
 چو این نوید شنیدم ز پای جبرستم

از غیب شایده مطلق کنده بعرض ظهور  
 ادا کنند ملائک ترا نهامی سرور  
 بصد نیاز رسد اینده نعمت زبور  
 شنیدیم آیه انفس من الله از لب حمد  
 چه وقت خواندن این آیه باشد امی سرور  
 درین زمانه که ریزد ز چرخ زکریا سرور  
 درین زمانه که عزت بکوه شد ستور  
 لباس کهنه که باد اهل بچند نور  
 نظر بکنده بر اسباب نیست جای سرور  
 چه وقت نغمه سرانی ستای مجسم نور  
 ولی کجا برود رخ مرگ شاه غیور  
 بقصر خسله بماند قیصر مغفور  
 مصیبتی که بیانش نمی شود مسطور  
 وگر نه فوحه ببری بر لبت ز نغمه سرور  
 که وحشت سرت جهان از سنت ماثور  
 ز رحمت حمدی صد هزار فرسخ دور  
 ز رحمت حمدی صد هزار فرسخ دور  
 ولی ز تند بصد ذوق غمزه منصور  
 ملول گشت بلوح قلوب شان مسطور  
 بگفت خم خور اینک سید وقت سرور  
 برای نصرت اسلام برایت حضور  
 جناب ناصر دین بلوچی بلوچ منصور  
 قلم گرفت زو ششم قصبه پرنور

مطلع

به نشان و شوکت الابه خلق کر ظهیر  
 معین ناصر دین نبی که بالا جماع  
 یگانه عالم توریست و هم اناجیل است  
 درین علوم کیشیان سنداندا نش  
 گمان بر که خصوصیتش درین فن هست  
 یسا کتیب بجواب مسیحیان بنوشت  
 نیاز نامه که تا چند سال میگوید  
 چنان نوشتند جوایش که در نوشتن  
 شکست تمار اصولش به بجن داودی  
 جواب لستی در حال گفت استیصال  
 با لطف عام به بنشینش از کرم انعام  
 جواب مثر عید الله انتم از انصاف  
 کتاب دولت فاروقیش بعلم سیر  
 کنم چه وصف مشریف نوید جاویدش  
 بیسی تشریح کار نماثران شب در روز  
 جوابهای لطیف اند اندران مجموع  
 کسیکه دید بعین الیقین باو کرد  
 به بعین که خود علمای کرام بالا جماع  
 ولی بدانکه خطایش عظیمه علماست  
 از آنکه هست توفیق بعد مسدی دین  
 از آنکه ناصر دین است وحامی اسلام

جناب سید و الانسب ابو الحسن  
 امام صحبت اول کتاب شد مشهور  
 چنانکه ما بر کامل زمره باه زبور  
 نفاذ یافت درین فن بنام او منشور  
 که هست عالم اسلام و فاضل  
 شدند جمله کیشیان به بحث او مجبور  
 بهند بهر جواب از مصنف مقدر  
 بر وقت جسمه و روحهای او بیاد نشور  
 عماد دین چو بر آورد دفتر طمس جور  
 بنوک کلک زینش فلکند خنل فرود  
 نمود آینه اش چون حبه هلی از دور  
 نوشت و کرد لعالم بهر زبان مشهور  
 رس است شاید عادل بنزد اهل شعور  
 زبان شانه من گشت معرفت بقصد  
 ستایشش نشود ختم باور و جور  
 برای اسوکه کار نما ایوم نشور  
 که فضل او ست مسلم به نزد اهل شعور  
 امام فن نمودندش از پی جمهور  
 یقین شناس که نیست فضل شفیع  
 نمود مصلح دینش حد که هست غفور  
 بود حسود و لعینش بدو جهان مقهور

کنون بچیت که اشعار چند بر خوانم  
 بصدق نیت و اخلاص دل بهرزم حضور

مطلع

<p>مشابه با طعم از حاضران بزم خضو  مشها منم که بجان والہ صبح توام  مرا بذات شریفیت محبت و بیستی  محب تست حجت رسول تقبولش  کسی چو گفت امام من مناظر کیست  تبارک الله که طرز کلام تست جدید  نوشتهای تو در جلوه اندر نوشتهها  بران کتب که تو گفتی بفضول نیز دانی  توئی که آمده رای مستبیر تو بجان  بر آسمان هدایت توئی چو مهر مستبیر  سواد نامه پر نوز تو چنان بیسند</p>	<p>بصورت ارچین از مجلس توام مجبور  کنم بخلوت و جلوت نغای تو مذکور  اگر بحسن صفات تو عاشقم معذو  عدوی تست بدرگاه کبیر یا مقنن  بگفتم از ته دل سیدی ای ابو منصور  مدید چرخ کمن اینچیت تو بدو شعور  یسا کتب که نمانند در جهان مشهور  بلوح قلب بگلک قبول شد مسطور  چو مهر کاشف ظلمات از رخ پر نور  حسود تست بعینه بطرز موشک کور  کسیکه هست دلش تیره چون شبیه مجور</p>
---	---

کنون به دست که دست دعا برافرازم  
بصد نیاز بدرگاه پاک رب عفور

دعایه

<p>شکست و فتح نصیب است تا سلاطین  بدرست ترک فلک تا حسام مسلوک  بدرهز تا غم و شادی است تو امان  بدرهز شامے حسود اما مشکب باو  برای سوختن قلب و شمنت گردد  طفیل احمد مختار داعیه رسوا  سپاس ایزد منان که این قصیده بین</p>	<p>تو بر خصام بائے مقنن و مقنن  قتلم بدست تو ماناد بر همین دستور  محب جاه تو باو ایدر جهان سرور  دل حسود تو چون آشیایه زنبور  بدرل بیوز شش آتش برودت کافر  بفضل لطف تو ماناد در جهان سرور  سپاس نامه لقب یافت از مجبور</p>
--	--

قصیده در عرج قاضی اجل عالم اکمل سند المی شین تھیة المفسرین حاج  
طریقت شریعت مولانا محمد قاسم صاحب لائزالت شومین دامتم باز نغای و المشرکین

شخل خنخل بطور باشد کلا نظم آرای من  
 نظم من رشک شریا نشتر من نشتره شار  
 ای نه پند آری که این فخرم بود به شاعر است  
 دور بر پرسی است گویم از تو من ای نجیب  
 وان دین من تو بی اینک بگوشتن دل شنو  
 مدح مولانا محمد قاسم آمد بر زبان  
 عالم علم طریقت عابد روشن ضمیر  
 فیاض و صلواته علامه کبر العلوم  
 حامل اسرار تفسیر و حدیث مصطفی  
 جامع معقول و منقول و عقاید و اصول  
 حاضر آیم در حضور او و بصیرت و نبی از

برگ نور انبش قرطاس بجای ای من  
 بهتر است از در دهری لولوی لای من  
 هست برهان قوی بر عزت دعوی من  
 تا رها از عیب عجیب این طبع پداری من  
 نماند در مانی بصورت چون ل شیدای من  
 رشکما دارد جان بر خوبی انشای من  
 قاسم علم شریعت با دجی مولای من  
 عالم کیتا ایالم داور دارا من  
 مجتهد مستقل در اعتقاد درای من  
 مجمع اوصاف در فکر ذک فرسای من  
 میکند اینک تقاضا مطلع زبای من

مطلع

داورا پرش ز عشقت خاطر شنیدای من  
 تا مراد کو چه عشق است دخلی پیش و کم  
 گر بیکاه جسم زارم از فرات باک نیست  
 قارغم از نفسی مای ناهای مشک چین  
 بسکه دارم آتش عشق تو نبیان درو  
 کرده از تو چنان در ملک چند صلاح  
 در تو این باور نیداری ز راه انکسار  
 مفتیان دین یقین دهم که تسلیمش کنند  
 علم و فضل تست و بی انکه بدت ز لطف  
 از تو استیصال شرک و بدعت آوستی را  
 شده ز تو احیای سنت مباحه در حیا  
 گفته آن نکته با در علم تفسیر و حدیث  
 کرده ای صوفی صافی طریق معرفت

بکه در زبنت نماند خالی از من جای من  
 گلشن کوی تو آه جنت المادای من  
 ذکر راحت بخش لوگر دید روح افزای من  
 بوی زلف عنبرین شیشه تاشام آرای من  
 نور ایمان کرد روشن همچو نور سعای من  
 اگر سجد و خاستت برید ترا مولای من  
 بی تا مل و عرب بفرستت مفتتای من  
 قاضیان هرگز نه چو سازند در جوی من  
 بهت فضل کردگار و تمش مولای من  
 یک جهان آمد در نشینی من هر ای من  
 آفرین بر اجنادت بادای تقای من  
 کس نگوید اینچنین امروز ندرای من  
 صاف چون راه صفادر دیده بینای من

<p>دل بهینخواه که بنویسم مدیحت رو در پیش در کمین گاه اندک لیکن از حد لیل خار لاجرم در کنج تنهایی ششم جسم و یکم خاشاکی بسوا تکلف چه تا کنون من کن</p>	<p>تا بگذرد و این عمل مایع عصیان نامی من و شمنای مشت کشم و درن منش اعدای من نانه بر خیزد این اعدای بی ایلی من نیست تحریر مدیحت منصب یا را بمن</p>
--	---

قصیده در مدح سالک سالک تزلزلت نایب مناجح شریعت زبده السالکین قدوة العارفين  
حقیقت معرفت اگاه حضرت شیخ محمد سعادت صاحب بیخوری علیه الرحمه خفی مذمبا و قادر علی طریقتا

<p>شبی ز کثرت عصیان بحال او توباه نه تیغ آگهی از خود مراد ولی بی خویش گهی ز شرط الم ناله از دلم برخواست گهی بر آمده از قلب فخره تکبیر غرض گنداو گندا بودم و ز حیرانی نه تیغ چاره کارم بدست مشکلم ز جوش حسرت و حرمان فتادم آخر کار گر لیستم صفت ابرو این دعا کردم تویی که رحمت تو شد کفیل کار جهان تویی که جمله یزراگان ز خاکساری با مطیع امر تو آمد همه زمین و زمان تویی که میکنی از آب چشمه فضیلت نیافت قدرت تو بکه هست تا محدود تویی که حضرت یوسف بر آید از تک چاه بعید نیست ز فضیلت که بنده ات بسوا چو این امید ز دل بر زبان من جا کرد که فضل ما ز گنا بان خلق افزونست</p>	<p>اغریق بجز حسرت شدم بروی سیاه از بان من بفتان آشنا در لب آه گهی ز جوشش باطن صدای الا الله که در رسید بپرش برین بیک نگاه خبر نیافتم از ما من و ز جای پناه صفون بسته چو لشکر تاده پیش مجاه بصد هزار نیایش بر آستان آه بسوز خرم من عصیانم از شراره آه تویی که صیت نعیمت فتاده در افواه بر آستانه پاک تو سوده اند چاه برین مقوله ز ما بیست تا با ماه گواه به لیمه مطلع افوار مراد سیاه بگردشست سپهر برین بجهت ماه بهر و لطف عمیم تو بارخ چون ماه بر آید از تک چاه ضلال و کبر گناه رسید مژده رحمت ز آسمان نگاه ترا چه شد که چنین است حالت تو توباه</p>
---	---

<p>بدست بنده مقبول شیخ سعد الله درین جهان و دران عالم ازالم نگاه قصیده بنوشتم بسج آن ذی جاه</p>	<p>بصد خلوص محبت تو کرده بیعت کسیک دست برتتش برداشد آزاد چو این نواز سروشم گوش دل برسید</p>
---	---

مطلع

<p>میگانه صوفی و شیخ کبیر سعد الله که قطره قطره از فیض یافت فاطم خواجه نخوتی قلزم رحمت بفضول لطف آه تک زخیل مریدان اوست بی اگراه وفات یافت بظاہر اگر پید آن نیجابه کسیکه عاشق بولاست کی بمیرد آه که فیض یافت خواص عوام از در شاه بدست اوست پس از مرورش بیت گو بچالش نشنیدیم غیبه ذکر آه ظهور کرد بگفت آنچه با دل آگاه اشاره کرد بلطف و گرم بنیم نگاه نگاه لطف چو انداخت بر مخالف آه</p>	<p>ولی کامل حق سالک خدا آگاه محیط معرفت و بحر بیکران سلوک شناوریم به غفران و مغفرت بخدا کسی ندید چو او در زمان او بیرے بیافت زندگی جاودان ز نام نکو اگر چه جسم لطیفش بجاک رفت و نه ز فیض بخششی او این گد اچسا گوید تصرفات که دارند اولیای کرام نه بی سعادت عهدش از تغییر کبیر زهی کرامت کشفش که امتحان کردیم برست از غم دنیا و دین اگر کیسه براه راست رسید و ز اعتسای گنجت</p>
---	--

عرض که منقبت اوست بجد و پایان  
چگونه خلد رسوا نویسدش دشمن خواه

قصیده در مدح جناب علی القاب نواب الاشان عمیم الاحسان فخر الله و له عالیجناب اب  
محمد علاء الدین احمد خان بهادر دام اقباله و عم نواله فرمان فرمای ریاست لوہارو

<p>شدم چو زلف بتان جامع پریشانی نداشت کار محالم گذر آسانے اک ای اسیر غم و پای بند چیلانی</p>	<p>ز بس کشید سیه روزیم به طولانی ببود ناب تحمل بیان صبر بدلی بناگه از لب ملم بشارت آسند</p>
--	---

چرا بحیرت و حسرت و حسرتان بساز می خورد  
 که خاک عقیقه خورشید رتبه اش اینک  
 بمور بگذریش آمدست زیر نگین  
 بگفتش که نشان ده ز نام نامی او  
 بگفت داد و الا حشم صلاؤ الدین

چرا بقبله حاجات خلق نرسا نه  
 بچشم ماه کشد سر بر درخشان  
 ز ابتدا ازل شوکت سیلما سانه  
 که آن کدام بود با چنین شان خوان  
 بحسن خلق و مروت نباشد شان

مطلع

جلیل قدر خلیلی که نور یزدانی  
 بهتر شناس سخنور دقیقه سخن کلام  
 امید بسته دلماکشاید از لطفش  
 فراستش چو گویاست ز بس ساد  
 بلی که ترک فلک پیش او سپرد فلکند  
 اگر ثنای سخاتش رقم کنم چو کسبم  
 مدار همت او جمله بر جهان بخشه  
 نشانده عوی نصفت بکرمی اعلان  
 شده میز اهل جان حق از باطل  
 بجای خویش نباشد مقر ترک فلک  
 اجل ز کارش ز نامه زانکه در عالم  
 بعهد معدتش با غنزال در صورا  
 همه گهر صفت قطره بر زمین یزه  
 ریاض دهر گل افشان خرمی گردید  
 دلش بغیض سانی چو شسته خورشید  
 سیاستش بعد اکت فراستش باوید  
 اگر بعزم عدوی لعین مکر بندد  
 فروغ کار امان شد ز بسکاز عدلش  
 به آب صورت ماهی کند قرار آتش

نمود جلوه زرد آتش چو مهر نورانی  
 رموز دان مسانه یکم سخندان  
 بزرگ غنچه ز فیض صیاب آسان  
 ازان بجوهر اول نوشته ام ثانی  
 دو هم بعبره که تیغش چو عرس بر آینه  
 یکی ست موج ز تان در کمال طغیان  
 سنجیده عملش جسمه بر جانان  
 صواب بسکه برایش کند فراوان  
 هاملش ز بس افسرد و در سخندان  
 که هست بر در دولت بکار دربان  
 حدیث خلق خوشش که در چو آینه  
 بکار آمده از شیر شکره چو پان  
 اگر کند گفت جو دشمن هوای بیانی  
 جلالش بر سخی کرده نوبهار آینه  
 رخس چو نور سحره با کشاوه پنهانی  
 تماشش بر تجمل چو بدل سلطان  
 مؤیدست بغتخ و ظفر بر آسان  
 فتره شود ز کتان پرده پوش عیانی  
 اگر حر است عدلش کند نگهبانی

هنر از جبر بر گل با همه زیانداسته	لبش چو در سخن آید کشند خط بزین
<b>خطاب</b>	
رسیده ام بدرت برقی سان بچو گانه چو خوش بود که مرا کامیاب کرده آن از شرط عظمت شان و هم فدا او بعد هزار هجوم غم و پریشانی چرا که ز آنچه بگویم هنر از خندان اکنون بعرض سازم بصدق روحانی به نعل برهنه درین چار باغ امکان بحق احمد مرسل حبیب سبحانی	نشان چو یافتم از نام نامی تو شش بلب سوال بدل آرزو بجان امید شنای قست که ناید به جبهه تر تقسیم چه تاب آنکه نوبه شنای تو رسوا ادب ز بیم طوالت نهاد مسربلب ولی و حای تو از دل رسد بیوک زبان مدام تکل رستخای روز و شب خند ریاض عمر تو یاد انگشته ترمه و سال

قصیده در مدح جناب معالی آفتاب بندگان ارادربان جوهر شمشیر اقبال قیصری زیر شمشیرت  
 منظور انظار محنت رب بله مشرقین حاجی درین انبیا رفیقین نواب کلب علیخان پیرا  
 فرزند و پذیر دولت انگلشیه لازالت شمس فیضانه علی الخلق باز غنّه و ماجرت آثار  
 سخاوت علی الرعیه طالع و در تنفیت عطا خطاب اشعار آف انبیا

<b>تشبیه قصیده</b>	
بصد حسن و لطافت با هزاران از دستغنا بیا خوش آمدی از مقدمت آبادی و نما بود تنها کرم یا مطلبی داری بت نرسا کجا کاشانه غصبت کجا این دولت علیا مریض خویش ادا دی شفا چون حضرت عیسا بشوق عارض گلگون تو چون بلبل شیدا	سو که از دین در رسید آن شاهد عینا بگفتم ای شادت مایه جان من بیدل چرا از رخ ره تکلیف داوی پانها ناک را چه شد باعث که ادا دی الفتی از مقدم خوشیم کرم بر عاشق مسکین خود کردی چراک نشد کون لازم بود بر من که اشعار غزل خونیم

غزل

بیایم عارض پر نور تو رشک بر بیضا  
 کف دست نگاه کن تو خون من مرزبان  
 کجا از دل شکستن باک بیدار کی موجود است  
 چشم روز روشن بینمای چون شب طلعت  
 بجان زار ستانت بشو با یک نظر جانان  
 بهیمنو ایتم که با شتم سایه سار تو هر دم  
 بخار غمزه خوشتر تو بسازم اگر یابم  
 جو این مضمون شنید از من بر آشفته آن پیش  
 و زان پس گفت ای جواند منده بیای چون تانکی  
 خدا لا بگذر اکنون از چنین آشفته حال بسا  
 برین شذاده اندکی سید از ملک انگلستان  
 ریسان انوارش کرد و خلعتا کرامت کرد  
 خصوصاً او و الا لقب فراب باشوکت  
 بصد الطافد بانی و صبا عطف رحمت  
 بگفتم حدیث آن منصب بگوشیدش نه انگلند  
 بگفتم این لقبه امن نمیدانم که انگیزی است  
 جو این گایا نگرد گوتم بخورد از طاعت آن کرد  
 که ای زبیا نکارم صد هزاران شکرت بر سید  
 بگفتا تو نیستی بتو بس امر عز از حضرت اول  
 بگفتم مینویسم تنبیت اما نمیدانم  
 بگفتا غم مخور هرگز ازین اندیشه ای ناوین  
 مخور غم از حضور جانغ و استعداد خود گاه

بیایم کمال شکر تو سه رایه بسودا  
 کف پای ستانی کرد اینک خون صد خفا  
 دلی در پهلوت سنگین نمر از فلک و آواز خارا  
 گو گیسوی سیاحت شد نقاب عارض نسیم  
 بحق چشم خمور و طفیل زر گرس شه سا  
 که سر و گلشن جان جانی از دست رعنا  
 درین عالم دو صد جان گرانی امین رسوا  
 شکستهای زمین انداخت زلف پر شکم آسما  
 مرخط و خال زلف بران حاصل بجز بسودا  
 امشورش خاتمه دنیا میفکر از جزون غوغا  
 بسیر کشور هندوستان باشوکت و نمانشا  
 ز لطفش منتیست عالی سر مور و پشیا  
 که نام نامیش کلب علیخان است و دریا  
 از دستش یافت عز و افتخار و منصب والا  
 بگفتا شستار آن اندیا در درجه اعلا  
 بگفتا آفتاب بند شد آن داور دانا  
 چون گل خنده بریم و چون بلبل گویا شد مگو  
 بدرگاه خداوند جهان و خالق یکیت  
 بگیرم و عده و فتره دادند که خطا اینجبا  
 که یایم بار در درگاه و آتش باین انشا  
 خلوص نیت بصدق درونی بس بود اینجا  
 که برگزیده باشی تخته درویش رویا

چرا کین یافتم از گفتش فی الفور بزم شتم  
 چه صد جلد و مجتهد در پیشش مطلع اولی

مشقت

مطلع

انجمنی دارای عادل حکمران خطبه رسوا  
 خدای ماکه شد رب لکه اکبریات یک او  
 ستار آفتاب اندیا کنون لکنک پشنگ نایض و یز  
 هم در ای صورت نیز نماند خورشیدش  
 قمر از روی تابانش نخل مانند خورشیدت  
 یقیناً داور ما مورد الطاف سیمانی ست  
 چه باشد پیش ازین آثار مقبولیست ظاهر  
 بر رب کعبه او از خاصکان حضرت حق است  
 که او اول بر بیت الله حاضر آرد و زان پس  
 حبیب خالق سر مدش امی لقب احمد  
 خدای قادر از بهر ظهورش درت حقه  
 ز آیات کلام الله ثابت شده که مثل او  
 خدا ختم نبوت کرد چون بروی نظیرش کو  
 غرض زمین گفتند با آنکه شد مدوح ما حاضر  
 کسی که باریاب روضه بر نور احمد شد  
 مسلم آمد این معنی که دنیا و الکره و شیدت  
 بجهت الله خدیو بنده پیور داور عادل  
 عجب نبود که با این حسن استحقاق بخشیدت  
 ولی عدلش انگلند و پند از فرط قیاضی  
 ز راه کرمت یعنی ستار آفتابا کردش  
 و گردان ریاست مورد الطاف شای شد  
 ترقی یافت آن بود ما فیوما همگنان دانند

که بخشیدش خدای عمرش کز سی پایه والا  
 برو ز کن فلکان بخشیده بودش منصب اعلا  
 که در هند آمد از انگلند با صد شرکت عظمی  
 اگر چه پیش ازین هم بود خیم اندر معنی  
 و فور نور ایماست از پیشا نیز شین پیدا  
 نمودش حامی دین محمد خاتق کیت  
 بفضل حق مشرف شد زج یثرب و بطی  
 بنا شد سچ محتاج دلائل دعویم حقا  
 بیاید بر مزار اقدس محبوب بی همتا  
 که امکان نظیرش متع شد از ره فتوی  
 عدیم المثل جی مانند کردش در جهان پیدا  
 نیاید در وجود و هم نیاید ابد اصلا  
 با مکان و عدم امکان آن حاصل استغنا  
 بدرگاه رفیع العزت شاهنشاهی  
 چه افتخار بدو قارش رتبه دنیا و دنیا  
 جو افردان دین و طالبان جاه عقبی را  
 شد از بدو تمیز از عاشقان صادق مولا  
 خدادند دو عالم از جند بیایش در دنیا  
 بچشم اهل صورت رتبه افروزش بر دنیا  
 نباشد دیگر آنرا فوق تابروی درین دنیا  
 ز آغاز زمان دولت انگلشن با سترضا  
 که دارد در شکست امروز آن عزت فردا

کنون واجب بود رسوا که خوانی مطلع دیگر  
 بدرگاه معلاش سیدی تا صفا اولی

مبارکبادی فرمان روای کشور جاننا  
 که بخشیدت خدای و جهان دنیا و هم عظمی

مبارکباد ای خورشید برج عزت و تکلیف  
 مبارکباد ای کشور کشای حکمت یونان  
 مبارکباد ای ماه منیر چرخ رعنائی  
 شد از انوار اقبال تو روشن عرصه کیتی  
 بدیع تو چون بنوسیم که اوصافت که اکبسان  
 ز عدل کسروی خوانند در دنیا قصص مردم  
 بود حکم تو حکم شرع و حکمی او بود طبعی  
 انصافت و در میان تو و آن نزدیک عقل آمد  
 به پیشت رتبه فغفور چنین هیچ و کالعدم باشد  
 چون بنوسیم شمای از زورمند سیمای گردانت  
 سخن را نم چو از فیض و سزا و لطافت آهست  
 معبر گشت صحرائی خفتن چون شست پستان  
 ز نظم و نثر تو در آفرینش هست غوغائی  
 پیش منشیان بارگاهت فن افشا کو  
 ز نثر نثر نثری آب و تابی یافت برگردون  
 کجا آن دستگه ابل سخن را در حوض تو  
 و لیلی بر وفد علم و فضلت چه عیبی برین بتر  
 شب و روزت در پیشت بچوم عالمان <sup>مکین</sup>  
 فتاوی ترا خود مقتدیان از دل همجو آهنگ  
 همه معقولیان از علم معقول تو معقول اند  
 درشتی ترا از بیکه بانوی ست آینه زش  
 ز تاثیر کلام شکر افشان تو در عمدت  
 زطر قامت موزون خوش تنه اتا تو در دم  
 ز بسجاری تمنای نقای شاه و عدت  
 شما از طبع و قواد تو استمداد میسازد

که بشد ز سب بگلویت تفرقه روشن تر از سب  
 که بگلویتی بصدر عزت شمار درجه اعلی  
 که نامت همچو اقبال تو روشن گشت چو قیام  
 باخرا از طلوع مهر که شود شب یلدا  
 فزون تر آمد از حد شمار و از حد احصا  
 بار و خونی خوش عدل تو در عیالم عقبی  
 برابر چون شود عدل تو با عدل کسری  
 همان کاد نیزه و آتش نیزه بنده و مولی  
 تو ایزد را پرستی او پرستد و زو شبست  
 در افواج تو شد معدود و دستم جا کردنی  
 نخل گشته اند از جو تو موعو حاتم و سینه  
 شمیم خلق عنبر لوی تو شاها رسید آنجا  
 بدست تست بیشک حلق عقد عالم انشا  
 دیر چرخ را از دل فراش می شود اظلا  
 ز قیض نظم تو نظم ثریا ارفع و اعلا  
 که سهوا بر زبان شان بیاید حرفی از تو <sup>کجا</sup>  
 که آمد مجمع علا مکنات در گره والا  
 از مزار نامی تو نافذ می شود فتوی  
 که بنویسند از حسن ادب در خط مایقری  
 که عقل تست کبری عقل دور اندیش صغری  
 بدرگاه جلالت شد فرا هم خون بالیشی  
 بجای سیم قاتل یکد نوش از نم اغضا  
 که در جنت شود قائم مقام شیخ طوبی  
 عجب نبود که برده اری بخت نغمه موسی  
 که در ماندست رسوا در شروع عنزل <sup>کجا</sup>

مرد کن تا باغ ازوشنای تو بصدای الفت  
بخواند در حضور عالی قوم مطلع آن خدای

مطلع

بجوید و بذل هستی تو از آن هیچ زن دریا  
هر آن دعدۀ کز کردی با کسی فز او خاکردی  
ز بس عدل تو راست بخشش مخلوق خدا آمد  
زایوان رفیع جواهر و المایت چها گویم  
ز نوبان درایان اولی العزم جهان بخت تو  
بصدت ز پرده تقوی و نفی گرفت در عالم  
ز روزی شبیدان روز روشن تو بسا کردند  
بعده عشقت انگیز تو خلق الله مست  
ز آرزو شعیقان ست دست اقویا کوتاه  
تجلی گاه علم و رای تو دار و تماشای  
ستار آون انبیا القصد بر نام تو شد نورانی  
بشهر ریخ خود مرا مگذردان شایا  
بعده حسن عقیدت حاضر درگاه تو بستم  
تو دانی را پدید خود همیشه شیران منجی هست  
منیر مکتب پرور خود بیزم عایت حاضر  
ندارم نسبتی با او ولیکن اینقدر در غم  
غرض این جهان باشد که با اینستی خلقت  
قصور باغ من رنگ بر بین خلاص من او  
بیار بعد از آن وقت فرصت تقدیم تسلیم

که میگردد در آن مثل حباب لیرگی بنید مضرا  
موا عید تو گو یا عشق می در زند با ایفا  
نمیدان کسی از بندگان کیفیت ایذا  
شجیل شد از خیام دولتت از خرگه مینا  
گر داد مست این گردون گردان نصب اعلی  
خلاف شرع زندان هم نپسازد کار ملامت  
نوار و بیچکس بر عهد پرفلوت عنم کال  
یکی را هم نمی بینم از ان اندیشه فزوا  
وطن بگیرت ظلم و جور و بدعت در پهنقا  
ولی باید برای دیدن آن دیده مینا  
که این صنعت ترا دادند بر انداره بالا  
شناگر نیستم لیکن ز غلبه میکنند القسا  
ندارم هیچ فخر شاعری شاعر نیم حاشا  
که دارم پاورین وادی کی این زهر و دیا  
که آمد بعد غالب قبران کشور مشنه  
مستم چون ذره و آن مثل خورشیدت بالا  
ببیروی خلوص قلبی حاضر بوده ام شایا  
بفرمایین تحفه درویش را بهمت اعلی  
دعایه بخوان اشعار و آیین کن که غنایا

دعا

شما در شمش جهت حکم قدر تو ام روان یا  
سر بر آسمان رفعت بیز برای تو ماند  
ولی عهد ریاست دانا سر سبز و خورم یا  
به وقت اقلیم زافند باه فرمان قضا استفا  
برو و تاج مرصع بر سر تو غیبی بیضا  
ای فضل خالق یکت با بخت سجد طهر

<p>که مسرور از نید وصل سلفی عاشق سلفی چو نوزخ در باغ از شباب موسم گرما چو شاخ گل بودی برگ و بار از شدت برما رساند حق تعالی مر ترا تا حد استقصا رسند اجاب بین دو دولت بر تقصدا مسیا باد بهر دوستان تو می و سولوی سپهیل باد با خاصیت سم لغت جلوا</p>	<p>محب جاهه تو شا با چنان خوش باد و عالم حد و دولت باد اسیر طالع دیرین عالم وزر باد و خزان بی بر سنال بخت اهدایت جملک کامرانیما شما الا لطفه فی غایت مقام اعدای ملک و ملتت در برنج ناکامی خور نو اعدای جاهت و جهان هر ناکامی بکام جان بزخواه نغمه لطف احسانت</p>
--	--

همانند تار و جوح مرغ خوانی در حق شایان  
دعا خوان و شکر گریه در درگاه تو رسوا

قصیده در تمثیلت قدم میمنت لزوم شاهزاده عالیجاه پرنس آفتاب یزیدیه  
بجانب مستطاب حضور پرنور سری سار اچھا صاحب بهادر والی جهون کشمیر دام اقبال و عرفان

مطلع

<p>موسم دلکش تو دین زمستان آمد نخند زین شا بد گل در چمنستان آمد باده کنه بجم از اثر آن آمد کو به افشان شده در بار چو نستان آمد شده آنکس دلبسته شوکت صد شان آمد بیش ازین گردیشل شست و بیابان آمد بسکه بر عامه خلق زران نشان آمد موسم عشرت هر پیر و جوان آمد تنییت خوان فلک پیر به نشان آمد زهره در بزم سزاینده در قصان آمد داخل عسکر شاه می شد و خندان آمد</p>	<p>مژده ای دل که در فصل بهار آن آمد نغمه آن فوج عنادل بگلستان بسیر بمازه تر شد بهر سامان لرب از سرفرو بین که شهنشاده تو بجاه پرنس آفتاب یزید والی ملک و لیعهد بهادر در بهند اند یا گلشن و شرفار شد از مقدم او که و مویکسه زردار تو نگار گشتند مقدمش مقدم ایام شبابیت و سرود خود جوان بخت و جوان دولت اقبال تو جبهه اجشن که از روی فلک سزایض بلکه منج که ترک فلکشن میخوانند</p>
---	--

شد شب چاردهم میل سیه بختی هبند  
 خود شب چاردهم صیبت که نور در شمال  
 انگلشی در لفت خویش الکنه گفت  
 باشکوه و چشم فرسوده یون برسد  
 وقت آنست که من مطلع ثانی خوانم

جلوه آرای تجلی شب تابان آمد  
 هبند پر نور شد آن مرد و خشان آمد  
 عجمی گفت که اسکندر دریشان آمد  
 والی عهد ملک زاده گیسان آمد  
 روز عیش آمد و شنه زاده دریشان آمد

مطلع

خیر مقدم که مکنزاده دریشان آمد  
 خیر مقدم خلف والی هبند و فرنگ  
 پی گلگشت جهان همپو نسیم سحری  
 جلوه مشرما شده از مشرق اقبال چو صبح  
 هبند اخیخت همایون که باین شوکتها  
 آن مهارا چه دیبچه که از رفعت بخت  
 آن مهارا چه بر عقیده اسپه فلک  
 آن مهارا چه که شد خاور خور هر دو خیل  
 آن مهارا چه گلرود که سراستانش  
 آن مهارا چه که بگر بخت فلک از جنگش  
 آن مهارا چه فیاض که از جود و سخا  
 آن مهارا چه خوش خلق که بالطف عسیم  
 آن مهارا چه که در روز و غایب سر خصم  
 آن مهارا چه که فرسان ده والا حشم است  
 آن مهارا چه که از نفوس اخلاق خوشش  
 آن مهارا چه که با تیغ هبند رو چینه  
 آن مهارا چه که شد عطیت او شهر بشیر

خیر مقدم که ولید سلیمان آمد  
 کش اقالیم جهان تابع مشرما آمد  
 از ره لطف با فاق کل اقدان آمد  
 بلکه چون کوکبه عیسه در اقدان آمد  
 نزد فرزان ده کشمیر چو همان آمد  
 رشک فرما و خجالت ده کیوان آمد  
 بصد آداب مکر بسته چو دربان آمد  
 بصد انوار چو زینت ده ایوان آمد  
 فی المثل مبریه جهان ذمه ضمو آن  
 چون باهنگ و غایب سر میدان آمد  
 جامع معدلت و مجمع احسان آمد  
 بیگمان محسن هبند و مومنان آمد  
 مرکبش صاعقه تماشال بجولان آمد  
 سیرش بر سخنم حجت بر بان آمد  
 تبت و چین همه پیش تابع مشران آمد  
 قارع از غمضه تیغ صفایان آمد  
 شهرو اش باعث مرغوبی خاقان آمد

حائیا مطلع ثالث بحضورش خوانم  
 وقت خوش آمدیم فصل گلستان آمد

مطلع

بستک بادشاه مملکت جان آمد  
 چنانکه در ملک چشم عزیزان آمد  
 که ز انگلند درین ناحیه همان آمد  
 که با قبالی و شکو افسر خاقان آمد  
 که خجل از رخ او نسیه تابان آمد  
 که لبالم نفس داورد و روان آمد  
 که بچو و کرم و قیض چو باران آمد  
 روشن از وی شده آفاق نه پنهان آمد  
 حکمت افزای جهان چون گل و ریحان آمد  
 لطف لطفش گور ز کوه حسنه ارمان آمد  
 کف دستش بکرم غیرت باران آمد  
 از بهایه و از کوه یخشان آمد  
 برین احسان تو ای مطلع احسان آمد

داور ابر تو مبارک است تابان آمد  
 خال رخسار عزیز می و در تاج شمس  
 میهمان تو شده آن شه و الا اقبال  
 آن خدیو آمده در بارگشت از لطف  
 آن خدیو آمده همان تو احسان خدا  
 آن خدیو از ره اخلاق مستم رنجیده  
 آن خدیو از ره دور آمده چون عید سید  
 بچو خورشید جهان تاب سید از مشرق  
 نور چشم و خندق الصدق جناب کونین  
 هم مبارک بتو ای داورد و الا شوکت  
 چو دو قندملش چه در چشم کشد از حد  
 حلم و تمکین و وقارش بیجان سنگین  
 واجب است که اشعار دعا بر خوام

وصایه

والی کشور کشمیر چه دلیشان آمد  
 تا بداند که خورشید درخشان آمد  
 سرو تمشال که آن زین گلستان آمد  
 تا بگویند که این آمده و آن آمد  
 چون کواکب که شمارش ز انفسان آمد  
 آنکه در بارگت زینت دیوان آمد  
 مصدر لطف و کرم مطلع احسان آمد  
 خود بخود از سر اخلاص باعلان آمد

تا جانست بگویند همه اهل جهان  
 تاج زرین و مضع بستر بادشاه  
 پسرانت همه سر سبز بگلزار جهان  
 در جهان هر بستر بادشاه خوش اقبال  
 ای کاران تو باشند شبای بی پایان  
 باد سر و قه شان مای جان بکارام  
 حصه و صفش چکنم من که برون از دست  
 تنبیت نامه که در استخوان بیخون

چشم بر قدر شناسی تو هم بود که او  
 بخشود تو بعد صدق دعا خوان آمد

قصیده در تمجید عطای خطاب تملک آف از حضور سو قورالسرو شمه زاده عالیجاه

پرتس آف ویزنهار سبب مستطاب معالی نقاب ابر صاحب عظیم للنایب منجم المراتب

برایه شمشیر بیگاش سید اور والی سرور دام اقباله دم تواله

مطلع زوایل

کردم دو چشم خوش حس برین خوار  
رسوا شنای والی سرور کن درستم  
رسوا بگو شنای مهار ابر که اوست  
فرخنده و اوری که پرتس آفته ویز خود  
خوش بخت ساجد که شد از بخت آر بخت

آمد بگوش بوش من از غیب این نوا  
کام سخن شناسن سخن فهم و نکته زرا  
فوبان بهای تا بهن من آن ملک دلکشا  
داوش لقبه بلطف ستار آف اندیا  
از طبعه نادر و خاصان و لیسوا

اگر که کراین نوید رسیدم بگیرش پیش  
حاضر شدم بزوش محبت بصد دعا

ای خیر خواه دولت انگلش زار است  
گر دگری بهیم تو باشد درین شرف  
یعنی بیک هسته ز قوم تو بوده اند  
هست از تو یادگاری آنها غنیمت است  
از بهت بلند تو شور می فتاده است  
گویم چاکر هست ز تقصیر من بر کن  
آن کار خاتما که نیکنه بود و بس  
تبع تو بگو رسم تو ز ششده و جهان  
زان که شد سخن تو آفاق را محیط  
قائم بیار کار تو ارکان دولت اند  
ببراه قسمت فرج دعا های سیکران  
این گفته را دران زخیالات شاعری

موزون بنام قسمت ستار آف اندیا  
غم که هست فضل تو غالبه نترودا  
رایان در اجکان اعلیٰ نسیم دادا  
ورنه درین دیار کشتیر اند اغفیا  
در راجکان مملکت بهند ویشیا  
علم و بهت که داد بذات تو کسب  
از حکمتت به یلده تا بهن گرفته جا  
آمد بدعص صاعقه سان کاشفت عطا  
حاتم بنی نعلک به غمهاست سبتلا  
یا صده همسرا حسن عقیده رصفا  
بهر که که عسرم زرم مصمم کنی شها  
بنگاشت از وقایع تو کلک کشترا

<p>رسوا که مدح و وصف تو بنوشته است چون حضور صفای تو از ممکنات تا بر سر سپهر کلاه است ز آفتاب در بزم عیش و ناز نور قصه سرو و باد تا ذکر جام و مجلس چشمه باقی است تا اعتدایب نغمه سرا هست و زمین آن کار باز ذات تو آید که در جهان سر کار خوش و تار بگوید بدل توئی عقل و فراست تو بجای رسد که خود سر سبز باد گلشن اقبال تو مدام عمر تو باد یکصد و سی سال بل فزون پر نور خانه تو چو ایوان خسروی</p>	<p>از ازل حکمت است ز آفتابش اثر خا اولی که مین قصیده کنم ختم بر دعا باد از فرق تو شرف تاج پرندیا تا هست زهره مطرب چرخ و غمت مانند دوستان تو در عیش دایما مصرف دشمنان تو در گریه و بکا باشی مدام مور و تخمین مرصبا احسنت بر فراست و بر عقل چند مانی شیر کوبن و انگشت دانه با چو باغ شاله مار با فضال کبیریا با صد هزار عشرت و عیش و طریشا ز اولاد نیک بخت و سعید تو دایما</p>
---	--

رسوا مدح خوان تو ماند بصد نیاز  
گوید دعای خاتمه بر سبج و هوسا

قصیده در مدح امیر شیر علی خان بهادر والی کابل وغیره و ضمناً مدح جناب لاله دیو صاحب

بهادر گور زنجیر سابق کشور هند

مطلع

<p>بودم پنجاب شاه مقصود در کنار با صد نشاط نغمه دل کشی کشد بر نیز ترک خواب بگو شد طلوع رنو این روز فرخ است چو روز سیه عید روز نیست اینجا مطلع صبح سعادت روز نیست اینجا لاله گور نیز زوشان روز نیست اینجا شاه فلک پاره انگلند</p>	<p>دیدم که بیلی ست بگلزار پر بهار وین بانگ میزند بر تنم ز شاخسار روزی که روز عیش تو آن گفتنش بهار نورانی ست و نظره خورشید افتخار گلگزی خط پر میسر چو نور و ز نو بهار از بهر الققاش ببرد دست انتظار یعنی جناب کوبین فی جاد و خوش تقار</p>
--	--

در احشام و منزلت و مرتبه پلند  
 روزیست اینک چرخ مقوس خمید ایشیت  
 روزیست اینک چرخ کمن از مزید عیشش  
 آن که در زعشرت است که از فراط حیرت  
 آن روز فرخی است که ترک سپهر نینز  
 روزی رسیدگان زحل انجس النجوم  
 روزی رسید که نظرات فلک شدند  
 یعنی سر بر بخش سلاطین امیر ما  
 شد ملتی به لاد گور نزد ویرا  
 آن لار و ویرا که نیدش نذیره است  
 در بهت و شجاعت و در رفعت نژاد  
 کرد دم و چشم باز و نشستم بخیرت  
 و اینک قدم گرفت زوشتم بصدق دل

روز جلوس از بر بخشیدش اعتبار  
 شد است از وفور سرت خدنگ از  
 آمد برقص بر سر اشهاد زهره وار  
 در گوشش چرخ عقد ثریا است گوشوار  
 چون مشتری سعید و چو ماه است خوش رفتار  
 اگر دید در سعادت خود اکسب الکبار  
 سعدین مقترن بصد اعزاز و افتخار  
 همنام و نینز هم لقب شیر کرد کار  
 اقلیم بنده گشت کئون مجمع البحار  
 این چرخ سال خورد و وفور سوده نگار  
 بهتاش اقم دهر نژاد است زینمار  
 در خورد چون بگوشش من این مژده با  
 یک مطلع نجمه و شخ به انکسار

مطلع ثانی

ای حسن دوستی ز جبین تو آشکار  
 همان ساری فیض طفیل تو پایدار  
 اعلی یکتا ز معر که رزم و کار زار  
 ای منظر شجاعت حیدر بسبزه خلق  
 ای آن تهنیتی که بگنگ تو در جهان  
 از جود و لطف عام نماندست این زمان  
 در عهد دولت تو منی پیش حسنین  
 بهر کس بعیش نماز و آرام من زید  
 شما ما گفت نمونه در بای اعظم است  
 فرج ستم چگونه بید تو سر کشد  
 سبقت برد چگونه به ذات تو شایعین

ذاتت بمصر حسن صفات مست تا جدار  
 خوان تو هست خوان خلیل کرم شعار  
 در گوشش چرخ فعل سمند تو گوشوار  
 تیغ تو هست پر ز اثر باسه ذوالفقار  
 باشد نه بر زبان مسلک خیر زینمار  
 محتاج و مبتذل تمیست تا چنار  
 گوئی المثل بنفش حزین است و سوگوار  
 دیدم نه در زمان لوجر شمع بیقار  
 باشد انا ملت همه مانند جو بیار  
 تیغ فاد بر کندت تیغ آبدار  
 چون مستوی بخونم بگوار اجل سوار

یک عالم از روح خلقت مسخرست  
 زبیده با تو شیر فلک را مقابله  
 گویم چه پیش ازین که زبیده سوسه تو  
 از رعب صولت تو که پیش است از قیاس  
 در خرمن وجود عدو او فتاده برق  
 واقع شود بروی زمین نسر آسمان  
 نشا با مطیع حکم تو اجرام آسمان  
 عقلش ببرد و فهم تو همسر کجا شود  
 ترکی سستی تو به لطفت سیاه رو  
 و انم بلال تیغ تو مفتاح با بیاست  
 میرفت بوی مشک خنود خستن بیاد  
 گوهند سی که حصر کو اکتب همه کتد  
 بخت و همنه بقبته عالی نماده سر  
 فرش کینه نخل و اکسون بود ترا  
 طلی کرد نام حاتم طی بود عام تو

چون کشور داغ من از بوی لفظ طیر  
 ماه تو تو قاطع و باز دست کامگار  
 نشا با برای تاج شمع در شا بهوار  
 شیر زریان خرد بزین همچو سوسه سار  
 ز اندم که هست تیغ تو چون برق بقرار  
 تیر و کمان بکلف چو شوی عازم شکار  
 عاجز برست قهر تو احوادث روزگار  
 پیدا شود بر هر غلطون همنه زاریار  
 زنگی با التفات تو بیشک سپید کار  
 فوراً بیک اشاره کشاید دوصد حصار  
 رو در یک بوی خلق تومی باقت انتشار  
 تا دسته های فوج همایون کند شمار  
 اقبال دیر شد که ترا هست یادگار  
 فرش ست خود بیار گمت اطلس بهار  
 خدام دولت تو چو خاتم بود هزار

قطعه

این قائمه بریده زبان چون کند بیان  
 لیکن میان معص که جنگ بر مسلام  
 ای چشمه فیوض توئی ایر آذ دسه  
 از بسکه شد نثار زرو سیم بر سرت  
 اقطاع همنه را تو به خشان نموده  
 روشن ز گرد راه جنود تو پیشم نما  
 همنه وستان ز تاب رخ پاک صاف تو  
 خوش آمدی بخیسر و قدومت مع النظر  
 از روز نهضت تو همین خیر مقدم است

آن کار نامها از تو آمد بروی کار  
 تیغ زبان در از و بد شرح کارزار  
 رشخی ز تو رسد بگلستان و لاله زار  
 از مقدم شریف تو شد بند ز رنگار  
 شد آیتخان بفسر ق تو لعل مگر تشار  
 نور نظره فسز و جهان ازین غبار  
 انودج حلب شده گو بود زنگبار  
 یا ایها الامیر مع النصر والوقار  
 زبیب زبان لاژد گو تر خوش اقتدار

اید چنانکه ابر به ساری ز کوه سار گو یار سید در چمنه مراده به سار بهتر که بر دعوات کنم ختم و اختصار	اسی ابر فیض آمدی گوهر فشان به بند هیند از قدم لطف سر سبز شد شما تا چند گویم اینکه رسید این آن به بند
--	--

دعای توبه

باد اقامم که تو شها تخت ز رنگار باد ادر تو قبده حاجات روزگار خورشید تا کلاه ندبیب برد بکار نورد و چشم آدم دم محبوب کردگار شاه با برالست همین چپت ز رنگار چون کعبه خیر خواه تو باشد نکوشعار طوبی عفت محب تو مانا دسب ز کار باد امبیت خضم تو چون گورتنگ نار روزی هزار شربت شیرینی خوشگوار باد ابکام جان و دلتش به چو زهر مار ماند محب جاه تو سه کار نامدار بادت نفاذ حکم بهیسه شر و هر دیار باد ابحق احمد محنتار و باد قار	تا هست چرخ تخت که شاه خاوری تا قبده دعای جهان باشد آسمان اکلیل زیب شرف همایون شاه باد طل غلیل احمد محنتار و محبتار ممد و باد بر سر و و شرف و انما نمران تن حسود تو مجرم مثال باد باد اسیا به پوش عدوی تو چون غراب راحت که محبت تو چون خنده ککشا احباب را نصیب می عیش دانمساط تو شد اگر چه آب بقافی المثل عدو باشی تو یار مخلص سر کار اند یا روزی شواد رتبه جمشید کفقیاد حلال مشکلات تو آن رب و الجلال
--	---

گویم چه پیش ازین که مجال کلام نیست  
هم خامه گشت معترف مجنه و اقتتار

قصیده چهارم در مدح صاحب الامتاق فیض آید جناب میرزا ابوالفضل صاحب

دام اقباله و ایرکت مدارس نیجات

مطلع

حق و فاد مراد اگر روزگار کز صدق من صاحب الامتاق	یعنی مرا بلطف نرا کرد روزگار کمانه متلع نخت رسا کرد روزگار
--	---

<p>صبح و مساسلام و دعا کرد روزگار      نایش نهاد و حاکم ما کرد روزگار      اورا امیر بر امر کرد روزگار      تقویض اہتمام ورا کرد روزگار      در نہ دیان بسج کہ واکر روزگار      لبسریز ساغر دل ما کرد روزگار      بیمار را بطفت دوا کرد روزگار      بخوبی کہ حکم مدح و ثنا کرد روزگار</p>	<p>دائر گری کی پر در او یا حضور دل      گفتم جهان بجز ذی جاہ ہا لریڈ      آن سستار دولت انگلش در جهان      در کشور قضیلت و اقلیم علم دین      گفتابی بہان کہ بخوانی تو مدحش      القصہ مختصر کہ ازین بادہ سرد      بودم مریض غم کہ نبی یافتہ شفا      اکنون مرا سندی کہ مدحش رزم گشم</p>
---	--

مطلع

<p>تفانم اساس عتد و علا کرد روزگار      غیرت فرای و رشک سما کرد روزگار      گو نام آن کلاہ طلا کرد روزگار      جرمی ز نور لطفت و ضیا کرد روزگار      چتر سرت زطل ہیما کرد روزگار      پشت فلک عبت نہ دنا کرد روزگار      توام بدولت تو بقا کرد روزگار      از ارض ہا سپہر خشا کرد روزگار      مثل خزا بہ تیغ دوتا کرد روزگار      شد مورد سزا چون خطا کرد روزگار      گاہی شنیدہ کہ جفا کرد روزگار      وین کار بر محمل و بجا کرد روزگار      مستغنی از صفات و ثنا کرد روزگار      مسترفشین عتد و علا کرد روزگار      یا ماہ نو بہ چرخ سپا کرد روزگار      با سبیل تو سرخ قضا کرد روزگار</p>	<p>ای قصر عزت تو سبتا کرد روزگار      ای آن شہی کہ کرسی عز ترا بقدر      شاہ از فسر تو چلویم کہ چیست آن      لیکن نیز داہل بصیرت چو آفتاب      گویم چه از سعادت بختت کہ در جان      تعلیم کرد مشیوہ تسلیم تو بخلق      بہدم نمود علم ترا با ہمنہر چنانکہ      تا حطت و وقار تو کعبہ دین جان      یک کس دین زمانہ نباشد عدیل تو      نامزم بعدل و داد تو کاغذ زمان تو      جز من بجمہ عدل تو فرما کہ بر کس      علم مسلت ہمہ پنجاب را گرفت      فضل و کمال تو چہ نویسیم کہ مر ترا      فضلت مسلم ست کہ در کشور علوم      تیغ ہلالی تو بشکل ہلال ہست      این چرخ ظلم پیشہ نہ سرخ ست از شفق</p>
--	---

<p>از حکم تو عهد دل کجا کرد روزگار پیش تو آنکه رفت افتاک در روزگار با دشمن تو قصد و خاک در روزگار گر صد هزار صلح و صفا کرد روزگار خالی سلوکت زگد اگر در روزگار ای بر تو ختم جود و سخا کرد روزگار بے نور و خوا بر تر ز شها کرد روزگار میداشت آنچه بر تو خدا کرد روزگار کی طاعت در تو رضا کرد روزگار چون مشرطن واجبات ادا کرد روزگار موزون بقامت تو قبا کرد روزگار طلوت درت صباح و مسا کرد روزگار بنگر چگونه سادش زاکر در روزگار در حق او بخیسرد ما کرد روزگار گویند بد نمود و خوشا کرد روزگار حاجت روای شاه و گد کرد روزگار</p>	<p>فرمان برست و مانع حکمت چه چاکر است ای آن شمشبختی که بر روز مقابله سامان زر ما چه نمائے که بار با با آنکه بد سگال تو باشد چه فائده مردم ز قیضهای حکومت غنی شدند بیکمی و معنی را چه بود قدر پیش تو در جنب نور رای تو خود آفتاب را علم و هوش شجاعت و جرات و کاوتوبن با وصف انقلاب که لازم برای است حق نیاز مندی و هم حق چاکر است و اگر کثری ز نام تو زیب تمام یافت آرم پے ادا سے شهادت سپهر را در حق حاسد تو زمان سرور را رسوا بیا دعائیه بنویس ختم کن تا غم کشان و عیش پرستان این جهان این بشنوم که داور ما را خدا سے ما</p>
--	---

قصیده در مدح جناب فیض آب صاحب لاشان کریم المخلوق عمیم الاحسان جناب

میجوگری صاحبها در پیشی گشته فیروز پرور و اجنت سابق بجا اول پور دم اقبال و عزم اول

<p>نزد دم رساند مژده راحت رسان علم بسنگر که یوسفی است در یک روان علم در گلشن کمال همه گلخان علم زیب گلوت تنغ گوهر نشان علم کپستان سبگری شرف دودان علم</p>	<p>ممنون با تقم که سحر ز آسمان علم یعنی گفت اینک ز کنعان بخردے از حسن پوشیقش و ماد م عزیز کنند قانع اگر که بکنایات ما به بین گفتم باین صفت نشناسم مگر یکے</p>
---	---

<p>چشم و چراغ عقل و فراست زبان علم      مداح او شده اند همه بهر آن علم      بختت بکام زانکه شدی رازدان علم      بندم بنظم زیور حسن بیان علم      کان از هجوم علم و فتون است کان علم      یک مطلع خجسته تو شتم از ان علم</p>	<p>آن کرد فور جودت طبعش بخواندش      آن کرد کمال علم و هنر از قلم و دل      گفتار بی بے صفت او ستاین همه      گفتیم این فتور مقام مجال کو      گفتار که استفاخ کن از طبع بر شرفش      من ابد من حسن عقیدت ایشان او</p>
---	--

مطلع

<p>بهر فتون و مخزن قانون و کان علم      نام کسی ردیف تو از فارسان علم      پیش تو را جل اندامه هر روان علم      جز آستانه در دولت نشان علم      تا کیست آنکه با تو کن امتحان علم      باشد نه بر بی بی مثال میان علم      منت خدا سے را که شدی قدر دان علم      گلزار از صفیر تو شد بوستان علم      لیکن بیادشان که دهد داستان علم      چند آنکه شد بذات شریفه قران علم      وز لذت بیان تو شمیمین ممان علم      زبیدند در جناب تو جز ارمغان علم</p>	<p>ای شخص پر کمال تو روح و روان علم      ای یک تاز فارس مضمار علم و عقل      فی فنی کی بودی که رادف نباشدت      عقل رسا نمیدد اندر زمان ما      تا هم که بودی حکم نقد و سخن تو نه      دعوی علم پیش تو چیل مرکب است      آنکه چه علم بود بر اینجا که چیل      در سخن کمال چه خوش لب بلیله      نسبت بعندیب و بنزات دهم هزار      سعدین را نصیب شد همچو اقتدران      از شدی کلام تو شد تلخکام چیل      هیچ است در حضور تو در گران بها</p>
--	--

رسوا نویسی مطلع ثالث جز آفتاب  
 کان مطلع هنر شود در آسمان علم

<p>معمور از فیوض تو کون مکان علم      روی تو شد رخسار و ده خانمان علم      یا تا با در طمره عنبه نشان علم</p>	<p>ای شهر عقل و صرفواست همان علم      روی تو هست مطلع انوار خاوره      در حیرت که گوشه دستار فضل تست</p>
---	--

قطعه

<p>در شرح منقلاط معانی چو یکدیگر بیان        کج فهم و کج بیان که بود فخر اخلاص        انگشو که ز ناخن فکر تو عقده        قائم بنمای غور و تعمق ز غرض تو        ای پسر پرتابج خورشید فانی ست        از جلسته امیر دزد در بار لاد میو        افغانستان که میدرجیل ست فی ائبل        بیداشی بعهد تو مقهور و بستدل        شایچه انده صیده معانی کنی بشکار        ممتاز و سر بلند جهانی درین زمان        زبید که اقداس ضیا ماه و خور کند        من خود کیم که مدح رفیعت کنم بیان        ای برتر از قیاس شمار محامدات        بهتر که از خیال شنای تو بگذرم        تا شسوار تو سن گرد و عنان کنشست        تا تاج خور بتارک پسر منک بود</p>	<p>حلال مشکلات شوی از زبان علم        چون عقل کل بنزد که شود نکته دان علم        میدادش خسرو جمعه عقد اللسان علم        و زار تقاع فکر سوا و نشان علم        زانم که سر بلند نمودی نشان علم        ظاهربخلاق شد که تو فی ترجمان علم        دانم که شد ز فضل تو دارالامان علم        قاهر بر روزگار تو شد قهرمان علم        و ادت قضا بدست هیا یون کسان علم        سو دست فرق عز تو بر فرشتان علم        از آفتاب وی تو بر آسمان علم        بهر مدح تست قلم در بنان علم        معزول شد ز مدح تو تاب و توان علم        طی بر دعای چند کنم داستان علم        با داب دست حکم تو عطف عنان علم        رخشنده باد تمغه ز زیرین نشان علم</p>
---	---

با اہتمام کار خنر این شہان کنند

با داب زیر حکم تو صد شایگان علم

اشعار چند در مدح صاحب الاشان مستر کولہ استریم صاحب بساور

استفط مکشتر در جہ اول ضلع انبالہ حال طی مکشتر

مطلع

<p>طلل ہما کنون بپسرم سایہ گسترست        یعنی کہ بار یافتہ ام در حضور آنکہ        ذی جاہ صاحبی کہ با نکلند و انڈیا</p>	<p>رسوا بہ نخت خویش بنازم کہ یاد دست        فرمان وای عصر و بیشکت سکندرست        مانند او بہر تیسرہ و جاہ کترست</p>
--	---

<p>فرماندهی که غیرت فغفور و قیصر است  رستم صفت بهادر و مرد دلاور است  در کشور صفات سخن سنج داور است  هر آنچه گویش به ادا نم باور است  تخلیست کوه باغ سخن بار آور است  از بسکه در محیط فطانت شناور است  در عرصه رستم قمش خوش نگاهور است  خطر بر زمین کشیده چه فکرش داور است  خورشید بر فلک بهین رو ضیاور است  در باغ بذل وجود درخت تنه اور است  بیشک صفات نیک توبیعدوبی سرت  مغز جهان ز نکت خوبت معط است  خود مرغ و هم طائر بی بال و بی پر است  این کار منحصر بے مداح بهر است  تا در زمانه عزت و بهیمه افسر است  تا خلق دل ملول ز ظلم ستمگور است</p>	<p>نام شریفین مستر کوله اسیریم هست  گویم چه از شجاعت ذاتش که در جهان  آن مایه دار حکم که ذات شریفیاد  هر آنچه خوانمش بسخنور بود یقین  کمالش با بسیاری تائید لایزال  طبعش بر آورد چه گسر بای آبدار  پس مانده مشکو پیشه دان ره بهنر  زور آوران عرصه معنی به پیش او  کرد اقتباس نور ز رای مستیر او  شخص گرامیش که بیسانا تا ابد  گویم چه از شنای شریف تو داورا  ر شک شیم خلق تو خون کرد نافه را  چون فکر من با وج شنای تو پر زنده  آن به که بر دعای تو ختم سخن گنم  مانا و تاج عزت و اقبال بر سر است  راضی شود ملک ز عبدل تو داورا</p>
---	---

اشعار در مدح منشی سید برکت علی خان صاحب بهادر رئیس انبالو

اکسرا اسلنت طگشته صلح گو جزاواله دامت برکاتهم

<p>ای منظمه صنون دار سلوی نامدار  هستی بر آسمان امارت خوش افتد  ای ماخذ دیانت و منشاء اعتبار  بر دخت خود بقدر تو خیا طر و زنگار  داوند در ازل که کنی جوهر آشکار  در راه معرفت قدمه به چشم خوا</p>	<p>ای خوش فصال خوش سیرای نگو شعار  حقا که از سعادت طالع چو شتره  زیبا بود نه مستعد عزت سوامی تو  گویم چه از دیانت ذاتی که حلیقه  ای جوهر امانت و تقوی بذات تو  صوفی با صفا چه بخوانم سدج تو</p>
---	---

نازد چنانچه صدر تصوف بذات تو  
 یعنی که پاره جگر من نفسی  
 خلق خوشش تو خلق حشمن را نموده  
 تا هم کجا که شرح جلالت کنم بیان  
 گویم چه داستان شجاعت که آمده  
 آن شیر کردگار که روز حنین و بدر  
 آن سیف که بسه یا که بصغیر هم آمده  
 تیغ خدا علی و علی و اهل عرب  
 دست غلام خوابه غفران پناه داد  
 میران همانکه سید بھیک است هم یک  
 میران همان که تیر خاور باو سه او  
 میران همان که ماه منیر ولایت است  
 میران همان که ادنی و اعلی بحضرتش  
 میران همان که سر و گلستان وحدت است  
 میران همان که بر در عالیش چون گدا  
 میران همان که حافظ موسی مرید اوست  
 حافظ همان که حافظ قرآن ایزدوست  
 یا حافظ آنکه گفت پرست از غم الم

در اصل گوهری تو شمشاد تاجدار  
 نور نگاه حضرت شمعیر باوقار  
 صبر و قناعتت ز حسین ست یادگار  
 این ست خود عظیمه عباس نامدار  
 جد بزرگوار تو خود شیر کردگار  
 بر اشقیای دهر کشیدت ذوالفقار  
 بنمود بر زمان و زمین جوهر آشکار  
 با جنیان بی سر علم کرد کارزار  
 در دست پاک حضرت میران باوقار  
 کرد اعتدال فیض سائیش و زرگار  
 هر چه دم طواف درش کرد حاج دار  
 چشم و چرخ راغ دوده محبوب کردگار  
 آرزو محقق با سه ارادت باکسار  
 رونق فخر امی گلشن عرفان لصدوقار  
 یا بھیک هر که گفت بشد شاه نامدار  
 در فیض دست گلشن پشیا با لزار  
 یا حافظ خنجرینه اسرار کردگار  
 محفوظ شد ز خورشید قبر و از فشار

ابجوج بحدوح

الفقه نسبت تو بود نسبت بزرگ  
 ای آنچه گفتام بخشور تو پیش ازین  
 اکنون بزمین بحالم صورت چه بوده  
 ای شاه آن یگانه دهری که پیش تو  
 فخری که در حضور معاملات بیگمان

ممتاز زان شدی تو ز انبای روزگار  
 بشمرده ام مستاقب دینی باختصار  
 گو فخر دنیوی ست برای توننگ عار  
 برا الفضل بر الفضول و جید دست  
 موجود چون دبیر فلک چاکر تراز

قطعه

<p>وین چسبج اخضرست چوقطاس سبزگار  منتهی چسبج یعنی عطساروشنا ننگار  صدژی که بود بے تو عزیز نه زینهار  کامد مسخر تو بھ ملک زر ننگار  ذی اختیار و صاحب اعزاز و افتخار  دار در بان نہ تاب شنای تو زینهار  مہلت نمیدہستم و قہر روزگار  در مدحت و شنای تو اشعار آبدار  ما فی الضمیر خویش نوشتم باختصار  اقتد اگر قبول نہی عشر و افتخار</p>	<p>تیر سپہر خامہ مدادست خود زحل  تا بہر خادمان تو ماند علی الدوام  ازیب تمام یافت بذات شریف تو  نرید حسام ملک لقب ان سبب ترا  حقاً بفضل حق بر حکام بودہ  باشم چه در مدح تو زین پیش نکتہ سنج  این عذر کافیست و دیگر عذر لائق آنکہ  فہست اگر زمانہ بدادی نوشتہ می  واقفمہ محتشم کہ من از حسن اعتقاد  از لطف تمام تو کہ محیطست در جان</p>
--	--

روحی فدایک از تہ دل گویم ای جناب  
گویم چہ تغییر ازین من سوا می بخیار

قصیدہ ذوالمطالع در شان فاضل جلیل عالم نبیل افضل الزمر من مولانا

مولوی محمد حسن صاحب کینور می ایدہ صاحب صنعت

<p>شد بذات تو از ان خاتمہ علم و عمل  فرہ نیست در ان وہم عدو را مدخل  خود بخود ہست عیان معنی مقلد دل  پیش تکبیر تو چون پرگاہ است جبل  کر شدہ دین ہدی ناسخ ادیان مل  زادہ فکر تو موزون و حسین و اجمل  قبل میعاد بردن او فتد از جو شعل  حامد عزوجل ذاکر شاہ مرسل  بل گذارد سر خود بر قدم لات و بل  نور بالای فلک نار بود زان اسفل</p>	<p>ای تو داری شرف نام نبی مرسل  انچہ ریزد قلمت سد سکتہ گردد  چہ کہم حسن کلام تو بسان دریا بجاز  غیر خفت چہ برد حاسد کم مایہ ز تو  شد کلام تو چنان ناسخ اشعار عدد  فرق با ن شدہ روزات تو و ذات خود ق  زادہ طبع پیدش چہ بیننی کز بطن  ہم صغیر تو بود حضرت حسان عرب  اونسکار کند با کس نہا کس ہر دم  بان شری راز تر یاست تفاوت بسیار</p>
--	---

<p>می کشائی بسخن عقده مالاخیل          بود یا بافت نماند ز حس بر و مخمل          او شناسد بنظر خوبی تھان لمل          کرد منسوب بخود از ره صد مکرو دخل          جلوه آرای معانی شد و بهم تحصل          شد نه روزی حسود تو بقدر رخزدل          باشد از خرمین فضل تو جوب را رول          مثل تو چرخ ندیدست با رسال مثل          التزامات و سیاق انهد از فکر تو حل          بل ز تلخیص ندارد خبیر مستکمل          از قضا یا چه خبیر هست سراسر مهمل          فرق کردن نتواند ز صحیح و معتدل          پیش هر دو بشود لاغی و قبیح و مهمل          گر بگوید عجبی نیست جمل را جمل          گفت بر عکس ظهوری که با استاد جمل          بان رقم ساز کنون مطلع ز بیاب عمل</p>	<p>نخود ارد چه حسودت بعد ما گوئی          اگر عدو قدر شناست بنود باکی نیست          کیف ممکن کرد و حایک کفایت روز          هست اشعار و مضامین عدو و زدی          لیک اشعار و بیخ تو ز فکر حالی          زمان ذخا نکر که ترا روز نخستین دادند          این کواکب که بچرخ ست مثال از زن          جامع علم بیانی و بدیعه بخدا          نغز و تاریخ و معا و ملاحات نظیر          حاسدست را چه و قوفت ز ترجیح کلام          او چه دادند که چه مقصود بود از منطق          او ست هموز سر پا و سراسر معلول          پیش نشان بود ناظم و پیشش ناثر          او گر روز ازل حرف شد و خواندست          ترا نکه اول فظ قبی را بتشر دست          بس کن ای ملک جری از سبب شتم حاسد</p>
---	---

مطلع

<p>هست اجماع معانی پدرت همچو میل          هست در بیخه اوصیه ضماین چو جمل          وی مثالت پیش هم نشده مستعمل          روکش خط شعاعی شده خط جدول          فوش هرگز ندید لانه ز بنور غسل          خط خبیر در چمن این سخن آمد مهمل</p>	<p>ای که ذات توشده میر تو زک و زازل          ای که فکر تو بود غیرت ششما ز عقاب          ای نظیرت بجمان مستنق الغیر آمد          خواستم آنکه نگارم صفت رای منیر          تر نسا زد اگر از چشمه فیض تو زبان          اگر نه از خلق لطیف تو کند استشمام</p>
--	--

قطعه

<p>بلکه از چرخ سنا دی ست بغیر منزل</p>	<p>فصل تست آنکه از دوشهره بفتنا طبقیم</p>
--	---

<p>         همچو سبجان عجم هست بلیغ و اکمل          بهر تشخیر جهان مجنزه آرد به عمل          حاجتی نیست بعلم جبر و علم رمل          ظلمت خویش مبدل بضیا کرد زحل          بزمانی که کدر رخت تجلی به چمن          طوطی هست چه گویم که ازانی افضل          بحضور تو ابو الفضل نباشد افضل          کان بگفت ست باند از رسا قفنه نزل          رتبه عالی ذی جاه بر پیشت اسفل          عقد وصل داد بدست تو قصار درازل          آن منافحات محقق که عمل اید نعل          پوست بر پوست بود گفت عدو چون غنصل          بان نگد اراد به که نیفتی بوصل       </p>	<p>         ایسا الناس برانید که بیدار فصیح          ای صبر قلم سحر طرازت دانم          روان شب سیر سوید ای جهان میدانه          شعری شعر تو شد تا بجهان نور افشان          آذری خامه تور و کس خورشید منیر          ای تویی بیبل گویای گلستان عجم          ای بفضل تو که علامه دبیری بجهان          ای دکار تو مرکز زد کاسه فیض          نظم تو عالی و نثر تو پر نشوره بفلک          اشباع تو بود و قرض سبزم شورس          در کلام شکرین تو دو گفتار حسود          سخنت لبته صفت سبز و سرا پانگز          بر دو عالم سخن ساز کنون ای رسوا       </p>
---	--

دعائیہ

<p>         باد بر فرق عدوی تو روان شیخ اجل          تو سلیمان و عدوی تو چو نسل از دل          سایه سان باد عدو پیروز ار باد دل          شجر بخت عدوی تو بود دست اصل          سر بر خواه بود مسکن بشومی زحل          روز و شب درو عدوی تو بود بیت لعل       </p>	<p>         خامه ات تا که برو است بروی قرطاس          تا تو ای را بر ضیف ست تناسب باشی          تا تو باشی بجهان قبل از بار کمال          نخل اقبال تو سر سبز به بیتان جهان          جلوه مشتری و ماه بفسر ق والا          رتبه احمد بود ز پیر ز بانت هر دم       </p>
--	--

گل کند غنچه امید تو مادر عالم  
 روز گل کرد و شب غنچه گل آرد بعل

تضمین مصرعه مشهور بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر در نعت

<p>یعنی مطیع حکم تو شد جلوه شکرت</p>	<p>شاه تویی بخلق خداوند بجز و بر</p>
--------------------------------------	--------------------------------------

	سقا و ابروی تو قصه نیست چون آدر	شده در ازل برای تو نقد ریخ و روش
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر		
اگویم ز رحمت تو چه ای شاه خوش سیرا فخر خلیل هستی و هم فخر و ابوالبشر	داوند انبیا ز قصه و م تو خود شبیر دو نیمه شده ز دست تو روی فلک قمر	
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر		
آن روی لامکان تو رسیدی مع انظر از انبیا نمودند آنجا کسے گذر	جبریل هم ز عجزه فرو ریخت بال پر وین طسره فتر که بود ترا اولین مفسر	
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر		
در لغت تو مضا افتد کردن ابل بشر در خاک بود جمله مخلوق و بو البشر	دارندگی ز رتبه والای تو خب نور تو همچو نور تو دم بود جلوه گر	
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر		
وصف تو بر ترست چو ای شاه پویا چون سر کند مرغ تو گلک بریده سر	از حد نوم و هم و قیاس جن و بشر واگه ز فکر ناقص سوامی بی هنر	
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر		
<p>قصیده بهج حضور امیر کبیر نوای مستطاب محلی القاب فیض بخش فیض سان علم لسان جناب لارڈ امین صاحب بہادر گورنر جنرل کشور ہندو ام اقبال دربار کبابی اتفاقا جشن خطا مستطاب قیسری ہند برای حضور فیض بخش و فیض سان عالم و عالمیا فلک قدرت ارادین جناب ملکہ معظمہ کوئین کٹور یا خدا اللہ سلطنتھا ملکہ ہند قیسر ہند</p>		
مطلع		
الای عن دلایب نزه فضل گلستان آمد تشن کن ببہمای جهان باصہ سترتا	بباغ ہند دیگر رہ ہماری خزان آمد کہ ایام سرور و صورت عیش جاودان آمد	

<p>گل بهشت بزرگ بوی گلکش بیگلر آمد      زمان کاهلانی در رسید و وقت آن آمد      جناب لایله لیسن باهنر از ان عزویشان آمد      که از بخت رسا شایسته هندوستان آمد      بصد اعزاز و دولت ناظم رهنش نشان آمد      چون در هندوستان آمد بصد امن جان آمد      رئیس ان را نوازش کرد و ممتویش جوان آمد      امیر مملکت کیش خدمت یو کاران آمد      همه آسایش دل آمد و آرام جان آمد      خدمت یو آمد و فرمانده اقلیم جان آمد      بعد از داغ بخشی ثانی نوشید و ان آمد      برای دشمنان دولت انگلش نریان آمد      نشاط افزای دولت از برای غلغان آمد      بدست اخفیا گو با که گنج شاکگان آمد      که لارڈ و میرا با دولت و بخت جوان آمد      که از رهش نیبمی در قلوب روسیان آمد</p>	<p>نوامی خرمی در کش صغیر شادمانی زن      بصد سامان سرور تازه سر کن تو هم ایدل      در کباب و ناری چشم بکشا و بد بین اینک      گو نر جنرل و قائم مقام حضرت کونین      برای نظم و نسق کشور هندوستان باری      گو نر جنرل سابق که او هم بود خوش نیت      رعایا را تشقی بر تشفی کرد و تسکین داد      هزاران حمد از دراکه بعد از رفتش در هند      بیاید در رکابش عدل داد و حسن بنیاد      عزیز می آمد و فرمانروای مصلح دل آمد      بچود و موهبت طی کرد نام حاتم طائی      سراپا منفعت آمد بحق خیر اندیشان      از پس گو بهر دشمن شد استیمن لطف احسان      رسا بنی از غم داد و دهن از بک آن سارا      نشاط افزا چو ایام جوانی عهد او باشد      او لو العز می رسید از بخت عالی درین کشور</p>
--	---

اگر بخت تو رسوا یاوری رخ ماست در عالم  
 بخوان یک مطلع دیگر که کنوی وقت آن آمد

<p>ارسطوی مان آمد و فلاطون مان آمد      سراجی التفات ملکه عالی مکان آمد      باحصای جهان شایسته هندوستان آمد      رعایا و میرا با جمله در حفظ و امان آمد      که روزن برشان از زمینی پلج مان آمد      که نور افشان بعالم آفتاب عزویشان آمد      رئیس ان هم مبارکیا با گفتند آن آمد</p>	<p>بیاید آصف بن عمد و با صد عزویشان آمد      همین بس یادگار او که ملک هند و هوش      خطاب حضرت و کثور یا از فضل بان      جناب کو بیخ الاحتم که فرط اشفاقش      خیال پانامی نیست موران از عدل او      سواد روی هند انکون بل شد با سفید ما      رعایا شاد گشت و مطمئن شد خاطر عالم</p>
--	--

که عهد معدلت مدبر سلیمان مان آمد	بعالم پیشگان ربار تندر اکنون نیاز دارد
<b>مبارکبادی</b>	
<p>که در عهدهت خطایش قیصر هندوستان آمد          زمان حکم تو وقت عروج عز و شان آمد          که رونق در زمانت بهز عهد پستان آمد          رتیبان آمدند و هر یکی با عز و شان آمد          برای تمهیدت یکسره کرده رایگان آمد          از ان سوخان قلات آمد و با عز و شان آمد          که در اقبال و دولت سابق از پیشین آمد</p>	<p>مبارکبادی قائم مقام ملکه انگلند          مبارکبادی نائب مناسب قیصر دیگاه          مبارکبادی قهرمان و ای کشور معنی          مبارکبادی این جشن شهنشاهی تقریبش          بیاید و الی کشمیر و جیند و نابه و ناهن          نظام حیدر آباد آمد و آمد بعد شوکت          مبارکبادی این خطای قیصری بر کونین دیگاه</p>
<p style="text-align: center;">چگونه پیش ازین رسوا بدرگاه مغلطت          که اونا واقف از آداب شایمان جهان آمد</p>	
<p style="text-align: center;">اشعار چند بطور قصیده در مدح جناب فیض آقا صاحب اللبشان رفیع المکان          جناب بیختری میکنیل صاحب بهادر و ام اقبال</p>	
<b>مطلع</b>	
<p>آمدند با گوش من از چسب خنجر          شاید ترا نماند سر مدح گتیر          چون شاعران حال برای گداگر          آله ذر رفعت شان سخنور          اورا بگردن تو حق بسته پرور          اعزاز یافت منصب الامی چور          بستم میان جان بادب شاگرد</p>	<p>آنکه بود بخت سعیدم بسیار          رسوا چه شد که بر دوزانو شسته          گفتم مدح کش سرایم زاغ نسیا          آزادگی سیمه مرضیه من پس است          گفتا خمش مدح کسی کن که نایب است          سی ایکنیل صاحب والا حشم کزور          در گوش من سید چون نام مبارکش</p>
<b>مطلع</b>	
<p>که نزل صفت بجاست ترا بر عسکر          باشد ز چون توفی بگروه میله</p>	<p>ای منتخز جاه تو القاب بیجوب          بیحک توفی خلاصه افواج پر شکوه</p>

۱۱

<p>اسبقند یار عهد قوتی در دلاوری  آموزخت مست از تو فنون سپه گری  بگرزیت شیر با هم زد و غضنفری  عزیش کجا بعدل تو سازد برابر  ما حی نکلیم و جور و جفا و سنگری  دار کسی نبی پیش تو دعوی افسری  بیر ستر لایت لاکت با تو همسر  اعزاز تام یافت ز نامت کلکتری  باورشنا سگ این سخنم نیست سرس  ژبش کشتی تو به از کشتی  عالم منور ز غیرت خورشید خاور  داند تمام خلق که او را برادر  تو نیز در زمان خود از وی کتر  یعنی زبان ریخته و لبی در  وز آنچه گویمت بدراج خون تر  کوتاه کن سخن بگزنم سخنور</p>	<p>ای رستم زمان چه گویم شجاعت  ترک فلک که معرکه آرای ز محاسن  کردی چون غم پیشه بصید انگلی شها  از عهد تو زمانه تو شیروان نجل  مازم بعد عدل تو کامد به کرد من  ای در سیدل خلاصه حکام بوده  ما بهر جان ز علم تو این انگل  شکل تو که به حاصل قوانین مال کس  ای حکم هر سومی تو از لبری به است  ترجیح تست بر همه حکام دس ترک  نیراک هست رای منیه تو در جهان  که نبل می کنیل که کیتا سے عهد بود  او خود نظیر خویش در عهد خویش  دانی زبان غیر چو اهل زبان شها  القصه وصف تو چه نویسم کی بیست  رسو ابیا و دست دعا دراز کن</p>
--	---

و عایشه

<p>با داقصر تو زیب سده چاه و سرور  با دای جلاس تو و سیم داور</p>	<p>نابر سر سپهر کلاه است ز آفتاب  تا قائم است پایه تخت فلک شها</p>
--	--

قصیده در تمثیل عید سعید کعبه پر نور ناظم بی بدل نثر بی مثل انجمن آرای  
دولت و کام گارتی بنا و پیرای است و بختیاری جناب فی استطاب علی نقاب  
فخر الدوله محمد علاء الدین احمد خان بهادر فرمان مای سیاست بوینار و دام لقباله و عم نولم

مطلع

ای که به یاریت از طالع مسعود  
 بخت بسیداری و شان صدارت را نمود  
 حال نفسی آنچه در ماضی و مستقبل بود  
 تر شده از پوشش فیض عطا بر طیر  
 هست از هفتاد و هشت مرتبه نوبتیک خلق  
 موم گرد در بهره آهن لان از نایب نیم  
 بایه نفع و ضرر در چار سومی هر بست  
 خالی از نقد طرب جیب دل بر خواه تو  
 چون بود جوش تو ز آفتاب حادثات  
 هر دعا کانه دلت گذرد و بود قبول حق  
 سازد بگ عیش موجود دست بروقی مراد  
 فی المثل اگر بادی خصم تو باشد خصم هم  
 خاکیان باشد غبار آستان کحل جبر  
 از زبان حال گفت اقبال تو با ذات تو  
 روزی جاسد نباشد در جهان غیر از جسم  
 در شبیت هر چه بود و هست میدانی همه  
 کاهش بان عدو زانسان که از بیم تو هست  
 در جهان از فیض بزبان جود و احسانت ام  
 جام تو بنور بادان با ده عشرت مرام  
 چون مشهور کیسه عدای تو باد است  
 هم دورگان بایه نخل سست سامان غرور  
 بسکه ریوی بر زمین از فرط استغنا چون گ  
 آرزو بانی که در بی جمله حاصل میدنگ  
 نزد ارباب بهر از فرط عجز و جاه تو

چون ایاز اندر خلاصی محمد محمود باد  
 جاه رافیه و زنج اقبال ابهت باد  
 بر دل دانا و رای و شنت مشهور باد  
 آب از دست تو در یاد رسن او خود باد  
 از نکونی و نکو کاری خدا خوشنود باد  
 فقره ات در زرم بشک نغمه او و باد  
 وقف بر اعدا زبان بر احسان باد  
 پر بر امان امیدت گوهر مقصود باد  
 بر سینه نعلنهای رحمت معبود باد  
 دعای خاطر اعدا هم درود باد  
 در آنچه خاطر خواه تو نبود همه شفق و باد  
 در بلا کشر آب حیوان آب زهر او باد  
 عرشیان را عقیده الای تو سپرد باد  
 کای بفرق آرزویم تکم مدود باد  
 عزو جا همت فروشات در چنان بخت باد  
 به پیمان روشن برایت هر چه خواهد بود باد  
 روز بر سر مایه جاه تو در افند و باد  
 سر بر سر برگه دنوای خستی موجود باد  
 دشمنت از غم کباب آتش بلبود و باد  
 جیب و دامان محبت گهر آمو و باد  
 از کف گوهر نشانت دایم آمو و باد  
 زاده دریا و کان چشم شک آمو و باد  
 دیدم آنگا فاقا با دوز و آمو و باد  
 عهد تو در عهدشاهان جهان معهود باد

<p>بهر غلام تو نفور از نخوت نمرود باد          بجنسش عجز از صدای چنگ رود و عود با          از فی اعدا طریق مخلصی سده و دیاد          بر ملا گویم که آن مخصوص هم معدود</p>	<p>باد در عمدت تواضع لار و لوح اند جهان          بر نخیزد از سراسرای شهنش سسز ناله با          باد ابواب سعادت بر رخت مفتوح و بس          گفته رسوا عمو ماگر چه بینی برد سعادت</p>
---	--

ما سعادت ز یاد در خلق جیشن عید نظر  
 مقدم این عید و صد دیگر ترا مسعود باد

اشعار چند در مدح امیر کبیر جناب فیض آیت علی القاب فیض الوله نواب  
 محمد علاء الدین احمد خاضا جناب در فرمان روای لوبار و دام اجلاله و عم نواله

مطالع

بشکل ادر با جلوه کرد بی تکرار  
 ببلخ عالم امکان رسید دیگر یار  
 نمود جلوه دگر ره بروی پیر انوار  
 که یافت دولت از دفریحی سجد بسیار  
 که تخت او بر سر خود بر دلنیم بهار  
 ندید آینه اش اسپه گاه روی غبار  
 شد از طبیاع مردم خیال دفع مضار  
 گلی نیافت بگلشن ز نوک خارا نثار  
 که می بر آرد از روزگار مار دمار  
 اسد خزید ز بهیبت بدشت رو بهار  
 به ایست آنکه در آیم بزمه حضار

شما گلی که ز بقوب برد بوشن قرار  
 گلی که بود از ان تازه گلشن کنعان  
 گلی که بود ز لیتجا بروی او شیدا  
 ز بهی جناب معالی لقب علاء الدین  
 بعد خویش همان ثانی سلیمان ست  
 سکنه رست که از نور اختر روشن  
 بعد او که بدل شد ز یان بر سو کوشیر  
 زمان معدلتش بسکه ماحی ضررت  
 چنان توی سرت بجایهش وجود موثر  
 شکار دست بیفتاد بکه چون برام  
 چه غایبان سدا بر شنای بی عدش

مطالع

که هست ذات تو مقبول داد و داد  
 بهند برد تقوی ز جمله امصار  
 به تار سجود بدل گشت رشته زمار

شما صفات تو گوید چلین مدح نگار  
 بعد دست لوهار و نموده دلی  
 زین عمده شریفیست که است زین پرور

<p>عیان ز تقوی نبردت که هستی از ابرار      که گشت بند طفیل تو حاجی و زوار      خصم تو نتوانند بود دعویدار      درین خطاب نباشد تکلفی در کار      بشاعران فرنگ ست سرور مختار      بملک هند بذات تو ختم شد اینکار      که داندش همه مشرق ز تمام عیاً      ترا بداد خدا آن هذوبت گفتار      شود شکسته بنگ خزان جمالها      کسیکه یافت بدرگاه عز و جاه تو یار      حلو و شان یقین تو میکند انبار      که هست بر سر او ترک چرخ تیغ گزار      شکسته شد کراو ز بار حلم و وقار      بزور سحر بخشاش تو زنگس دار      ز بزل وجود تو خالی ماند دست چنار      سز و بفرق معلات نخوت و ستار      کسیکه از الم عشق تو شود بیمار      بهمان عمل که بولسی تجلی دیدار      به تزد عقل حکیمت و عاقل و شیا      بصد محبت داخل قلب یس مناس      زمان عمر قلیل و مدح تو بسیار      مدح پاک تو شد ز انداز حساب شمار      بصد نیاز بدرگاه داور دادار</p>	<p>ز علم و فضل تو علامتی پدید شد است      نبوت کاتبی دین پروری تو این است      ز شعر تست هویدا که عرفی و طالب      رواست گویمت از شاه شاهان      چنانکه لار و لیثین گو فر اعظم      تو نیز بادشاه کشور سنخین هستی      اتقو و فکر تو آن زر زغری ست شما      گرفته طوطی شیرین کلام از تو بوام      بهار حسن ترا اگر کند نظاره بنور      رسید بر خاک چارمین چو مهر شیم      ز عمل چو رفعت ایوان عزت و رحمت      چگونه خضم تو جانیر شود ز دست اجل      چو کوه قدر گر آن سنگی ترا سنجید      پرست کاسه چشم حریفانم ز تو سیم      بزرگ پیچمرجان پرست از زرسخ      کلاه گوشه جاه تو تا فلک رسید      عجب بدان که کند دعوی سیحالی      نوید دیدن روی تو میکند باخلق      که میکده دیوانه محبت تو      نخواهم آنکه تو یسیم شای تو شای      و سله چگونه نویسیم من پریشان دل      از آنکه جامع او صفات بیکران هستی      یس آن پرست که دست دمار از او</p>
--	--

در عایشه

<p>مطیع امر تو یار اسپر لیل و شمار</p>	<p>نه برتر از که بود کس ایاق ایام</p>
--	---------------------------------------

نویس

<p>لام تا که باشد بار در اشجار      ولی بعد تو از عمر و بخت بر خور دار      بعد ارادت زیب جریده اشعار      ز فرط محبت و لطف مر حبا یکبار      ز شعر تو نه که هستم بل از ویزار      من از مدح شریف تو می کنم انکار      من و ثنای تو در زبان من هموار      اگر قبول کنی دور میشود ادا بار      ز ریخ و غم بر هم گر نصیب گردد یار      که از ثنا گریت هیچ که ندارم عار      ولی حریص ز رو سیم کس نیم ز شمار      حریص عاشق مح تو ام بعد افتد ار      نه شاعری که بد نیاست دن او دینار      صفای باطن و آزادیم کند اظهار</p>	<p>ز غل بخت شما بر خوری بی باغ جهان      شما به ظل ظلیل تو دایما ماناد      دو تا قصیده به مدحت تو شتم و کردم      امیر و ار چنانم که هم تو سز مانتی      بگر تو بیخ گفتی بگفت تم افسوس      ولی گمان نبیری آنکه از ذلت شعر      تعوذ باشد که از مدح تو کنم اعراض      هیچ تست ز آنها مقبل بیجان      نه را کند که بیفتد قبول خاطر تو      و گر قصیده نویسم به شکر نعمت تو      اگر چه آمده است احریص محسودم      خدا گواه که با صد ارادت و اخلاص      نه بنده بز و در هم چو دیگران حقا      عرفیه که فرستاده ام بخدمت تو</p>
---	---

ترجمی کن و لطفی بحال این سوا  
 که هست بهر تو از بندگان شکر گزار

قصیده مدح عالی جناب رفیع المکان سردار یار محمد خان صاحب بهادر  
 دام اقبال الکریم استیلا کشته شجاعی سرسپت مدبر استیلا امیناله

<p>برنگ غنچه آفریده ز باد خندان      بسان گل ز نور نشاط خنده مان      ز کار بسته کنن بیچگاه کا بهش جان      که شد ز کام رسایمش بهره مند جان      که آمدست چو آبامی خوش خان جمان      بطرز اهل مان در میان انگلستان</p>	<p>و می که در اول از سر و دست و دران      در آمد از دامن لطم شگفت جبین      زبان کشاد که هر چه و لگرفته شدنی      بر آستانه فیض کسب بسیار اکنون      جناب یار محمد که خان ذی شانست      نه خیز دست که پیشی کلک مرش گوید</p>
--	---

<p>کازا فاضل بیرون و از ابر مصر          بچند روز سفر آمدن جراه سپرد          زمانه زیر فلک همچو او نداد یاد          بدان بود که بصدق درون کنون بخند</p>	<p>چنانکه اهل بان در زمان انگلستان          بقبض حکومت مهر و مهر چون نسیان          بلند همت و دالانش قیام ایشان          ز روی مطلع ثانی کشم تقاب بیان</p>
---	---

مطلع

<p>زهی ز روی تو فرد جلال جاه صیقل          زهی بخود چو حاتم بسفره انعام          زهی فروغ سخاوت که صورت تو شد          کسی کس نکشاید لب طلب که بود          هنوز صورت طلب آشتناش بیلبه          بزوق صید اگر دل زهی ز صولت تو          مگر بنظیر خلق تو کرد گل دعوسه          فوشار ساقی قطره است که در مو افشام          زمان عدل تو نازم که بزه و آه          رسید زده پر تو ز روی روشن تو          سبک سمان اگر دم زدی جسم تو کوه          و میکه خرم کنی در پس بونی خصم          خدا تعالی اقبال بسک بخشیدست          کشاد کار بدست تو از ازل آمد          بدل ملول و خرم زهر جان کاهت          منم که آمد عشق تو کیش ز جیب من          منم که بوده ام از بندگان در کاهت          منم که تیغ نگویم بسوز خدمت تو          من از نظاره رویت نگشته بودم          اکنون ز طالع بد او را چه چاره کنم</p>	<p>زهی بجلوه رانی تو انتظام جهان          زهی بجدل چو کسب طلبند دیوان          بخاص عام جهان فیض بود یکسان          طقیل است و دولت کامیاب جمله جهان          که گشت کام و بخشش تو پیش از آن          ره گر بزن کند سر چو گور شیر ژبان          که زد صبا برخ او طباچ در استان          سکوت بر لب عقل کل است قتل بان          بر سر پرستی خر عام یافته است امان          که گشت بر سر چرخ آفتاب رخ افشان          توان گذشت بد لهای نکته فهم گران          ظفر بود بجنون تو چون نقیب روان          خداست پیر فلک خود ترا بخت جوان          چه مشکل است که او را نمی کنی آسان          چنانکه عاشق صادق ز فرقت جهانان          منم که آمد حجب تو در دلم ایسان          منم که شکر گذار تو برستم از دل جهان          شدم بفضلی عظیم تو لطف آشنایان          که تافت بر سر من لشکر غم بجان          کجا روم من پر غم زگر دشمن دوران</p>
---	---

کجا شنای تو گردن اداریکی زه سزا	اگر شود به غم موبو هسزار زبان
از ان خوش است که گویم دعای ملک عمر	کف طلب یکشایم بحضرت سبحان

و عایشه

درام تا چمن آراشود نسیم بساز	درام تا ناپی هم وز دسوم شسزان
ریاض عمر و جلال تو باد خورم و سبز	بها بیاری لطف چمر طرا از جهان

قصیده در تهنیت رمضان المبارک در روح نواب مستطاب محراب ارباب علمان و سادات کرام کربلا

فرخنده و میمون بر تو ماه رمضان باد	اظهار تو در جبهه خود عید جهان باد
در خطبه دین خطبه بنام تو بخوانند	در کشور دل حکم مطاع تو روان باد
در جمله ممالک که ترا زیر نگین است	ارشاد تو نقش دل پر پیرو جوان باد
تا بام رفیع فلک ارفع و اعلی	آوازه جاه تو رسا همچو آذان باد
در خلوت و جلوت بودت ذکر آلمی	قرآن همین ذکر دل و دوز بان باد
در مسجد جامع چو ترا دج بنوا نمانی	مشکوٰه مصابیح چو مه نور فشان باد
آفتاب در خشنودی اختر سنجقت	خورشید صفت در همه آفاق عیان باد
از تابش اقبال پلانو ار تو دایم	او بارز اقلیم تو رو پوشش نمان باد
رشد هر تو آسایش صد جان گرامی	بی مهری تو واسطه نظم جهان باد
آن سفره انعام تو کان پر ز نسیم است	شرمند کن ماده لطف شمان باد
چون سدر روان رایت فتح و ظفر تو	گلگشت کن گلشن سیراب جهان باد
روزی چمن بخت ترا فصل سارن	صد فصل از وفا صد فصل خزان باد
مانا و بفرق تو شها افسر زرین	برگردن برخواه تو سر بارگران باد
تا قوس و عطار دلفک هست نمایان	در قبضه حکمت صفت چو رگمان باد
هر گان تو به کلام خشنوبی جگر خصم	پسکان صفت هم اثر کوک سنان باد
ابروی تو کان ماه نو عید سعید است	در حق عدوی تو چه شمشیر روان باد
شمشیر صفایانی و پندی بکفت تو	بهنگام خاصه سبزه سنان شعله فشان باد
اچهاب ترا خنده زون کار باناد	اعدای ترا پیر فلک عرشه جوان باد

<p>القصه گفتم پس ز تکلف مدعاها افضال خدا در همه جا باد و کفایت اولاد تو کار ایش بستان جمالت زارکان ریاست که غمناک مطلق جهان نام</p>	<p>تا کی بنویسم که چنین و چنان باد الطاف نبی در همه اوقات ضمان باد از فضل خدا خورم پیر جز جهان باد هر یک بمعنایات تو در حفظ دامن باد</p>
---	--

رسوا که مدیحت گرتست از سر اخلاص  
مدح تو شام و سحر از بخت جوان باد

قصیده در مدح صاحب الاموال عظیم الشان جناب قنطاریه و پادشاه بزمایج عدل حقیقی

مطلع

<p>رای شیرتست چو روی تو پر ضیا بجم جاه گفتند نواغم که بالیقین اقبال تو امست بخت سعید تو بزم بزم عشرت جمشید تازه کرد بزم تو تاب و طاقت رستم بیاد داد اسفند یار نیز در عب تو نیم جان رحم جگر شکافت تو به شکام کارزار شمشیر تا بناک تو چون برق خاطر است شوکت رای رایت خورشید لوامی تو را نم سخن ز کثرت گنجینه ما و لے تاج تو رشک نیست که آب و تاب خسته تو بیشتر ز منم بیرون نامور بامت به نظر و نسق جهان یافت اخصمان بیم خود بوده است ز دستت ذخیره دارای مرز و بوم تو این انگلش صباح عدل و داد تو روشن بود</p>	<p>انوار آفتاب بر پیشش که از شهنسا مانند تو بر تیره دار است داورا دولت ملازمست بدرگاه تو شهنسا پوشش و حواش برده ز زیاد پارسا گیو و لپش نخوت تو در گوشه خفا شیر و به خود ز بیم تو در فکر اختفا پندار و کبر برده ز دل سای کینه زرا مشعل فروز خانه تاریک اشقیبا یعنی بسو گوی تغوق باعتلا سیم و زر دست پیش تو سقده که بها از غیرت سر بر تو نشست فلک دوتا دی عزت ز عنبر ز غنچه چین سوا دشمن هم اعتزازت کند نه لا ابرا ز کف تو شناخته پیر از گمسه دا اکرام علم و فضل مسلم بود ترا اقتصادی ملک راز فراوانی ضیا</p>
---	---

وصف تو یحیی دست و نثار دنیا سپته  
ختم سخن کنستم بر عاے تو مطلقا

قصیده تهنیت جشن مسند نشینی و سریر آرائی عالیجناب محلی القاب حضور  
پرنور نواب محمد صادق خان صاحب سوار کون الدوله نصرت جنگ حافظ  
الملك مخلص الدوله فرمان فرمای خطبه پرنور بهاولپور و است شمسون قبایله باغچه

مطلع

شکر ایزد کز لب امضای ایام مدید  
و به چه محبوبی که هست آرامش دل چون جان  
از نوید جانفروزی آن چهار اتم سخن  
مژده بهجت خزای دل سازد از لطفها  
یعنی نواب بهاولپور و الامت نزلت  
مخلص الدوله حیفظا الملک کن سلطنت  
داورد دارالقب فرمان روای ملک جان  
نطقی چون کرد آرزوی تلم او به شرف  
خود جوان بخش جوان دولت جوان بخش چون  
داده انداز حکمتش آن بهره دانی که هست  
درفتن فزا انگلی کیتا فی اوثابت ست  
این فضیلت گر چه آه از عطا یا نزل  
سرگرمی چندان به یاد که رنبار آواز نایاست  
العرض چون یاقم این مژده دولت تقم  
در تصور حاضر در گاه و لایش شدم  
تا بخوانم چند اشعار د عادر حضرتش

نامه نامی ز محبوب مکرم در رسید  
و به چه کمتوبی که شد آسایش جان چون امید  
روح تو گو با میان قالب بیجان دمید  
کائن دست فکر و تشویش جهان بازم طرب  
شیر سریر آرا الفضل حق یا و ان حمید  
قهرمان ملک نصرت جنگ با نخت سعید  
ارکن دوله رکن دین فخر نیکسان رشید  
از زبان صدق صادق خان بیاد شد پدید  
پیر گرد علی با نزارانگش شنش کی شنید  
از فلاطون و ارسطو و عوجی حکمت بعید  
میشد و خود عقل فعال از علوش مستفید  
لیک حسن کوشش میگری آید مفید  
هست در اقلیم لورب و فن حکمت وید  
در میان صادق الاخبار با طز جدید  
ینی به اس از اعتراض فارغ از گفت شنید  
بر طریق تهنیت کان واجب آمد بر عبید

مطلع

داور بر تو مبارک چنین جم چون وز عهد  
 ماه تو کانا از اهل عید می نار جهان  
 باد می چون مبارک بر تو کای چش طرب  
 بزم عشرت یا باند حضرت تو انقداو  
 باد روزی جشن نور روزی از انسان که حد  
 باو این سینه نشینی بر تو زیبا تا ابر  
 شام او بار از جهان خاکه ان شش مخفی  
 تو که دمار با دست آورده از لطف عام  
 آفریت بسکه محمود الشامل در جهان  
 چون نظر انگند بر او ان جا بت شد بلند  
 تو را نشان دید چون شمع شمعستان ترا  
 از نگاه مهر تو آفتاب به برج سفین  
 شدت بطش تو بر اعدای جاه و دولت  
 ماه نو بهر مهلت کلیه خسرمی ست  
 دادا الملک الدین تو ام آمد در جهان  
 عید گاهی کاندان خواندی نماز عید فطر  
 چون نباشد عید گاهت بی نظیر اند شرف  
 کی بود ممکن که رسوا شرح او صاف کند  
 منصب رسوا کجا و مبع والا تا کجا  
 آتش شوق تو ام در سینه دول مشغول  
 لیک از حسن ادب ترسم که این طویل کلام  
 می هر اسم نیست از یقدری اهل سخن  
 بهتر آن باشد که سازم بر دعا ختم کلام  
 خیره زین طناب چرخ تا ورز و قهقام

جاه و دولت در تری باو عشرت برز  
 از مغایح خزان بد نماند کلید  
 چون زمان ولت با شوک نشان در  
 آنچنان کاید پی نظاره اش بر روز عید  
 سر کند از غرقه جنت بردن از مهر دید  
 باو این روز طرب معدود در ایام عید  
 تا چو صبح عیش و عشرت صبح اوقات مید  
 بهمت حالیت گویا جنت اما وی خرید  
 حمد از یزید بدرگاه حسد او نه حمید  
 از خاک آوازه سبحان فی العرش الجید  
 صمیم در دم چراغ از دیده خود بر برید  
 گشت زر مغزی گریه اشقل آمد حدید  
 می نماید آشکارا شان ذوالبطش الشدید  
 تیغ بران بر سرا اعدای جاه تو کشید  
 مسند آرقی تو شد زان سبب قرب عید  
 باد در عز و شرف چون مسجد اقصی و حید  
 همه گردون باکن سالی نمید تو ندید  
 گر چه هست از ذکر خیر تو خلا بقی مستغنی  
 این بیان لاریب بدم تر از گفت و شنید  
 خیزد و اینک از درون صد لغز قمل من مزید  
 نارد اند خاطر پر نور تو کلفت پدید  
 در زمان ماست آن پو ما فیو ما بر مزید  
 یک جهان آیین گوید چون مباحکس او  
 باو قصر جاه و دولت اندین عالم پدید

بی ستمی تا قائم ستاین گنبد تیلو فرس ماه راتار و توفیق از انجم بود در مکنات تا بگردون نائب غور شهید باشد ما هتاب	خاندان عمر تو باد آبا از فضل و جید از ار اکین ریاست باد حسنت بر مزید باد دستور تو آن فیروز و یک در سعید
---	---

صد هزاران اختلاص مجاز بخت رفیع  
باد روزی بهر تو از حضرت رب مجید

قصید و طرح نقشه محمد حمید علی خان صاحب و اکسیر اسفند ششم چهل و پنج روز و بیست و یک روز

مطلع

مبشر از در سن آند و ندا در داد اگر چه دفتر اشعار تو بشد کامل بگفته بش که چه نقص است اندرین دیوان بگفت مع عسر بزی نگفت سوا مخاطب است بخان بهادر و اسمش مقتنی که گویند منتخوب کرده اش مخجل شدم چو شنیدم زوا خط این امر ز برای رفع خجالت پنهانم آن	کرای ز بند غم و محنت و الم آزاد ولی بنزد فیم است ناقص الامجاد ز فو الطفق عنایت کنون دار شاد که هست در فن اشعار کامل و استاه میان خلق حمید علی الخیض نساد برای عده حج از پے عدالت داد بگفته بش که مرا اندرین خطا افتاد مدح او بنزد شتم که داروم دل شاد
--	--

مطلع

ز بهی مروت و احسان خوی عدالت داد ز رشک فقر خلقش که بهت عطر آمیز شد از حلاوت گفتار او بوقت سخن کلام او است چنان پراثر که میدارد سناوده اند شفا یاز بکه در سخنش چنان حکیم مزاج است که مصباح او پشان مولف دلای بندگان است ز خاک رتبه داد در صناع ندی جباه	ز بهی کرامت و فضلش که داد بر عبا سر رشک خون بهر گریه باسه زیاد دو گوش سامعه رشک کانچه قناد گزار در جگر سنگ و در دل فولاد کسے ز معجزه عیسوی نیسار دیا بشد ز عالم کون و فسا و بیم فساد که شد ز طینت مردم خلایق نقص و فساد بر اینه همه صندل صفت کنند فساد
---	---

از خانان ده صدیق هست با تحقیق  
 و بریز بیک و علامه سخن پرواز  
 قلم گرفت چو بهر نوشتن حج منست  
 بفن شعر چنانست ما هر کاسل  
 از علم و فضل چو گویم که فضل تابی  
 چنان قصه غراب بجهت نعت نوشت  
 فن و وضع توانی چنان نگو داند  
 بخوابم آنکه نویسم تنای تو بسود  
 تویی که آمده و روان علم و هنر  
 تویی که اهل هنر از تو کامیاب شدند  
 تویی که وجود سخا از قدیم جوهرت  
 برین سخن که گفتم توییست برمانه  
 بخدمت تو نیازم قدیم و دیرینست  
 بدان امید که از شرط مظهر مهر قدیم  
 نامی کن و بنگر که در زمان منراق  
 قصیده با بنوشتم بدج اهل زمان  
 بخوابم اینک شود این جسریده اشعار  
 ازین درازی طول سخن نمیش رسوا  
 حضور قدر شناس سخن زریبا که  
 اشاره ایست پسندت ببارگاه کریم  
 بیادها بکن و ختم کن قصص خوانی  
 ز عمر خویش چنان برخوری که دریایی  
 چنان تو صاحب اقبال در جهان باشی  
 بدبتر تا بود افلاک را بسا قائم

که از صداقت او هست کججهان دشاد  
 چو او بجلت و منش گری بدبهر نژاد  
 ز دست منشی گردون عطره قناد  
 که نغز طایفه غالب بگوشش دشاد  
 عطا نمود باد فاضلان استعداد  
 که بر قصه عری نشست گرد کساد  
 که گویند یا بجهان خود نموده است ایجاد  
 ولی چه چاره کنم می بر اسم از شاد  
 تویی که گشت ز علت تمام جبل بیاد  
 تویی که یافته اند از تو اهل علم مراد  
 نه از وجود مشربیت تو بلکه از اجداد  
 کسی سوامی تو بر روی من در می کشاد  
 از ان بحضرت تو آدم من آزاد  
 نگاه مسر بیندازی و کنی دل شاد  
 ز روزگار چه رفت مت بر سرم بید  
 و که کسی ز ره سفلگی جواب عباد  
 ز حسن طبع یا فاقی لعلت نوشتاد  
 مگر زیاد شدت جو سبیلی ادا ستاد  
 عجب که مضطربانه همی کنی حسریاد  
 علی الخصوص کر می که هست مادر زاد  
 که تا مستول شود در جناب پعباد  
 بسنن عمر و بند تو ز یکصد و بنفاد  
 که بهیکس مکنند یاد که قیام و قباد  
 اساس دولت و اقبال تو مشیداد

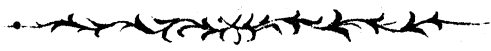
امام بادزاو لاد خانہ ات آیا د

# نوحہ و فوات فاضل اجل عالم اکمل سند الہی ثمین امام المفسرین جامع علوم طریقہ شریعت مولانا مولوی محمد قاسم صاحب علیہ الرحمۃ

زین الم شد تیرہ ذماریکے نیامی ہے  
 شد بلند آوازہ دروا درینا ہی ہے  
 مسجد و منبر جو محراب مصلانا ہی ہے  
 عاشق پیغمبر و ایزد تعالیٰ ہی ہے  
 بحر عرفان ابین علی لوی لانا ہی ہے  
 شد بجزش عالی پر آہ و غوغا ہی ہے  
 پس یہ می پرسی تو از حال اجابا ہی ہے  
 واگر فتی آن مدخور شید سیا ہی ہے  
 بی وجود او خود این عالم مبادا ہی ہے  
 شد بجزخ چارمی گو با مینیا ہی ہے  
 واقف اسرار وحدت شد ازینجا ہی ہے  
 رفت ازین دنیا ہی دن با صد تنہا ہی ہے  
 مقتدا ی فوجان بگرفت دروا ہی ہے  
 ساچہ آرد بے سیر مار و زردا ہی ہے  
 رفت ازین دار فنا آیا فنا ہی ہے  
 گلشن عالم زہیرا دست صحرا ہی ہے

رفت ازین عالم محمد قاسم ما ہی ہے  
 وا درینا کرد رحلت عالم ایزد پرست  
 در فراق او عجیب نبود کہ در نوحہ زن  
 عالم علم شریعت ماہر سیر سلوک  
 قاسم فیض طریقت نا تبختم رسل  
 سرگروہ عالمان و مجتہد عصر خویش  
 دشمنان خود زین سببیت خاک بر تختند  
 سخت بی مہری ست ای گردون تاج بر حال  
 ز لیسن دشوار شد زین اقدہ اہل دل  
 بسکہ بود احمای سنت کار آن نفس  
 صاحب کشف کرامت کاشف سر و شہوہ  
 فاضل علامہ آن مولوی معنوی  
 چیف رفت از دست چرخ پیر اہل جہا  
 زین الم یک دست ما در حوض شہوہ نیم  
 جامع علم تقاسیر احادیث شہوہ  
 یافت رونق از وصالش و قد غلبہ زین

خو استم رسوا چو تاریخ و فاتش ناگمان  
 گفت بافتن ز سر نوحہ درینا ہی ہے  
 ۹۷ ۱۲ ۱۳





بسم الله الرحمن الرحيم

تغزلیات

بودی حمد رب العالمین گزینب عنونها  
 ز نام نامیش احتیایا چون دل پاکتا  
 بیمار قدرتش آن آیه رنگ تازه دارد  
 صدغیر شوق بر دم میفرم چون بلبل شیدا  
 ز شور شنای حسنج جلوه های اوست میداد  
 کشید آن گنادر بر لب میگون گلرویان  
 جمال باکالتش بیگمان گیتی منه وز آمد  
 نمیدیا بکسی چون بی عرق زیری مطلب  
 بی ریزد و چشم من بشوقش لعل مانی  
 نوادیر ماغ آشفته تر از قسیم از حسرت

نگشتی نام شاهان باعث امضای امانا  
 کرد که اوست بهر قدسیان آسایش جانها  
 کشد از دیدنش نظره من گل بد امانا  
 ز رنگ بوی او گلزار می بینم گلستانها  
 که بر زخم دل بچرخ می ریزد ملکد امانا  
 که از رشکش دل باقوت پر فروخت در کاهنا  
 از برق جلوه اش فروخت رخ شمع شیدنا  
 چه سازم گزنگبر بر غمش چون بر غیبتنا  
 نیاید در نگاهم آیه تاب در دم جاننا  
 کنم در عشق لیلیای خود سیر بیایانها

بفیش حمدیزدان هر زمان می نازم ای رسوا

کردان شد گلزمین شکر من رنگ گلستانها

۲

جنونی کو کرد آن صد چاک سازم چو نیل امانا  
 دل بر بوی گل گریزم از چمن سوی بیایانها

<p>یکی در کعبه و دیگر میان دیر می جوید چو کن گفتی شدم در لاکمن گویی شوم فانی رضیناً بالقضا داریم در دل زبان یارب از رحمت مایه وار نعمت آباد قناعت کن چه گویم خجالت تر دانی که شرمسار سیاه بوم از خویش تن لیکن چه سان در حضرت بایم دل از لبیکه دارد ناله ای زیر ویم هر دم چو دست ترا که دارم من ببردت در غفلت گنگار و سیر کام سر پاشکل عصیانم</p>	<p>کجا فی امی بفیارت برده شوق تو ایها نانا بکجا و بنده مسکین انم صییت سانا نانا زدست غیر خود مارا کن ممنون لسانا دو جان نفس کل و کفین من بر شوکت و شانا از چشمم زو نقشان به خطه در جوشن شانا گنگار تو هستم بوده ام تصویر عصیانما نور در گوش یک عالم چو شوره شستنما از ان هر خطه و هر ساعت لب برودنما ولی از رحمت عالم تو دارم چشم غفانما</p>
<p>۳</p>	<p>لبشو از رحمت ناخوش نامه اعمال را رسوا و گر نه بیخ حاصل نیست از ترتیب دیوانما</p>
<p>سین لطف پریشان بعارض پیچ و تابش را محا است اینکه شوره چشم سیدار گرداند دل مضطرب دارد صبری نظاره روشن بسنو و از تب تابش اگر خورشید برقیست محبت نشه دارد که ببرد دست از گفتن می صافی بر مینا عتی دارد بر رندان گلستان اچه تاب چهره گردید بآن عارض بغزت نیست کتر زینهار از حلقه چشمم بطا هرگز نه بین آن رخ پر لور باکی نیست ولی که سوز عشقش مشرقستان تملی بند</p>	<p>به بین آشفته گیما می جان غزلش را از خواب نیستی منتون چشمم شرمش را حسیر پرده چشمم بود لازم تقابلش را که تاب لب و بجز من خوی هرگز محالش را زبان مطلق نیاید آشنا کیفه شمشیرش را که روزی نیستی چمن سبز خام و آفتابش را بهار رنگ بولش که در تر در غمی غلابش را بچشمم کم حسین ای ماه فز هرگز کابلش را فرد و آورده ام در پیشه دل آفتابش را نیار در شماره آفتاب آینه تابش را</p>
<p>۴</p>	<p>کجا رسوا کجا آن آستان آسمان وقت چه جز رنگ ست حاصل دلیر عالیجنابش را</p>
<p>گر به ایت بکند رحمت یزدان مارا لطفت فرما بگدا این خود ای رخسار</p>	<p>کی برد از ره حق بشکر شیطان مارا تا نیست بجز کثرت عصیان مارا</p>

<p>داغها در غم عشق تو بدل سوخته ایم      با که ایمان ازل را بجناب تو سرت      اگر چه خواریم مگر از کرم و رحمت خویش      عشرت و عیش و تنعم بر قیسان ادم      گل کند غنچه امید و رسد فصل بهار      دور شو دور تو ای زاهد خشک از بر ما      بسکه نظارگی حسن طبعش شده ایم      هست در یاد رخ آن گل گلزار جمال</p>	<p>خوش نمی آید از آن صحن گلستان مارا      نیست نه آن آرزوی خدمت شایان      در قیامت ز پندی تو پیشمان مارا      وای قسمت غم و دایوسم حرمان مارا      روی خویش از بناید گل خندان مارا      که خوش افتاد کنون صحبت ندان مارا      حسن شیرین نناید مد کفستان مارا      غیرت باغ ارم گوشه زندان مارا</p>
<p>۵</p>	<p>گر چه پر هول بود روز قیامت رسوا      یس بود یس مدد شاه رسولان مارا</p>
<p>ساخت مجموعه غم زلف پریشان مارا      آب تاب گداصلنا شناسیم که هست      مای گل تازه مکن خنده بیجا چمن      اگر گشتی زنده جاوید شویم از اثرش      صلح کل یک شد از لطف ازل مدبریا      ما با لطف ازل ایمان جسم هستیم</p>	<p>داد آشتی و وحشت و حرمان مارا      آب در دیده بیاید دردندان مارا      در تصور بگذشت آن لب خندان مارا      آب شمشیر گوشه چشمه میخوان مارا      دوست دارند هر که بر و مسلمان مارا      دشمنی نیست بجز دشمن ایمان مارا</p>
<p>۶</p>	<p>ما سوی الله نخوایم ز حق ای رسوا      همه خواهیم از و این بده آن مارا</p>
<p>جد از آن کاروان سالار جان ما ندیم ز دنیا      صدای چنگ بر بطارخ روی کوس حلت      بنور عشق عالم تارک سازیم دل رو      خط نورس شال سینه ز پر چاه نمیبند      همیشه نغمه گفتاری که بر دم باغبان</p>	<p>سزد بر ناقای عشق اگر ندیم محلسا      بفریاد جزس مانا بود بانگ جلا جلسا      بر افروزیم فانوس خیال از شمع محلسا      بگرداب بلا افتاد دل از حسن سیاحلسا      از کوشین لعل او تو ششم بس از هر بلا جلسا</p>
<p>.</p>	<p>چه جای نغمه باشد گلشن نیای بین رسوا      زیم موه گمان در فصل گل شو عنادلسا</p>

<p>شدم از بسکه مجنون و غم بمل شایلیما      بگردیدم بکوه و دشت و رسوای گیش      بصدش باده خوردم شد شریک با جان او      حکم گشتم بلال آسا بعشق ابروی آن      بحسن عارض تر میا چرمی نازی که بگذشتند      کلو گیم کجا باشد تناسل در گرای دل</p>	<p>درافتاد دست شوری ازین نومد قربایلیما      برین صحرانور و بهار پاد سنا سلسا      دلیل خیر از روی خیر باشد چو فاعلسا      تشاند از خون چشمش و شفق تیغ نایلسا      بسا عذرا رخ و لیلی و شوش شیرین شایلیما      شود در گردن آن گل چو دستام چایلیما</p>
<p>دل گم گشته ارجونی میا رسوا برین اینک      بکونی داستان بار صد شتاره و لیسا</p>	
<p>بام و گرافترو کسی زیب مکان ا      تاوک ننگان بلیک گشته نشستند      ای دل ز خند گش چه بر هم که ز هر گان      شمشاد و صنوبر پی تعلیم نجیب زد      ای گوهر آویزه گوشش نور سانسید      گل چین یبار تو شوم ای گل خندان      گر چهره زیبای تو مشتاق نقاب ست      تیغ تو که ز گین شده از خون شهیدان      گر راست با خیار شد آن شوخ محبت      چون مردم چشمش ترید از من وحشی      در معرفه عشق مزان لاف زمردی      سیزی بزبان از خنده که ز نماز بخوبید      تا معجزه لطف تو طاهر شود ای گل      بی روی تو ام جز بستی چه خوش آید</p>	<p>معراج اصبیح است زیارت طلبان ا      آن ترک گرفت دست و گرتیرو مکان ا      در سینه ریش است مکان ک شمان ا      میند بچشم و چم اگر آن سر و جهان ا      ما عقد شریا شرق و دوده کان را      در گلشن من به نیود باد خندان را      دو زرم بر خت پرده چشم نگران را      برد از دل پر خون غم گل پیر بنان را      آری که کجی پیشه بود کج گلستان را      از سایه خودم بود آهوی بچکان را      که خود پیری ناصیه پسیل دمان ا      آن طائر گردون از خندگ توانان ا      چون غنچه بیاسخ بکشنا صفر دیان ا      بی کوی تو من خود چه کنم باغ جنان ا</p>
<p>یک گلشن حسن است دلم از غم شفقش      رسوا از سکین زینت زیب است مکان ا</p>	
<p>ز اعجاز کلامش بافت جان بوسیده با دیگر</p>	<p>تو گوی آب حیوان میچکد هر دم از آن بسا</p>

<p>نشسته غلظت ربای خانه تاریک مرغی          پرست کو دکان بزرگ نه یعنی قصه مجنون          چرا از غر ز چون خورشید محشر بر نمی آئی          نیایی جز در پیرمغان راه نجات اصلا          کمن از هر دنیا گیره دزاری که بچند و          دلم یک شیشه خون ست چون مینای می ست          بعشق خال روی آتشین آن بری بیکر</p>	<p>کشیدم انتظار مقدم آن راه روشنها          که شد دیوان عشق انگیز من رانج بر کعبها          قیامت شد بیاد کوی تو از شور یاریها          چرا صنایع گنی اوقات و تحقیق نه بیها          دمان گور بر حال حریص چاه و منصبها          مهر سل نام مراد یسا و از فقدان مطلبها          تپد چون دانه اسپند دل از گرمی تنها</p>
---	---

<p>۹          میان قبر نمود تا عذاب مار و عقربها</p>	<p>از ان این عشق زلفه ابروش ز زید هم رسوا</p>
--	---

<p>بسکه کردم بی تکلف مشق حصیان سلاما          چون ز مد بگذشت زینت شد بر شقیه مایل          دای ناماهی که حاصل آرزوی هم نشد          دوستان گیوش آمنتن کن مختصر          غم مخور ز نهار ازاد باریخت پست خویش          گاه بیفکاو ای بخوانم گاه شمس بازند</p>	<p>عاجز آمد از فو شتن کاتب اعمالا          خوش نما رخساره بود از هجوم خالما          خنده می آید مرا بر کمشرت آمالما          قصه آنجا مد بطول آخر ز قیل و قالما          بین که زیر خاک پنهان شد بیسا اقبالما          میزیم در یاد رویش بس مبارک فالما</p>
---	--

<p>۱۰          جان توان کردن خدای بر نقشه قوالما</p>	<p>هست سوا اگر همین شور تصوف در سرت</p>
--	---

<p>خدا بخشد بلفظ آن پایگی و سنگا با نرا          نغز و خود دستایان کی رسد از خود فرود بیسا          گناه سخت تر یار با زین دیگر چه خواهد بود          بدشت و دشت آباد مصیبتما کجا باشد          بجانم بنده آن بت و گریه در نیدار سه          رود باشد که نازد بر هر ای گلشن جنت          اگر تو آن عارض طوفان خط و گیسوی برنگش          کوی زند چون لفسج باز هست اندیشان</p>	<p>که ریزد غیر ترش بر خاک آب دخی قشما نرا          بر حمت آشنا جز و نیاز عذر خواهان را          که چشمی نیست بر آرزوش توبی گنا بان را          بجز غول بیابان ه نمون کم کرده اهانرا          گواهی نیست چیز سوگند از زدی گوا یا نرا          گذر افتاد در کوشش نه صبحکا ما نرا          حلیه یرنگین شد از قضا زنگی سیاهانرا          مزاج کج چادادی خدا یا کج بلا ما نرا</p>
--	--

جهان نظر را زیر قلم آورده ام بسوا برشک افکند کلک کز شمش تیغ صفایان را	
--	--

تیسری بدل و جگر تضارا بر دیده من گذار پارا هست گانه گریه و بکارا قدریت حضور خورشیدارا زین پیش ندیده ام بلارا فوته بودش بسنگ خارا بیگانه ز خویش کرد مارا شش ما بنواز این گدارا	گاسے نغمه بمن نگارار چفست بروی خاک بنه در خلوت من بیا و بسنگ پیشش تو چه آفتاب تابار جانان ز لقا سیاه بنمای در سنگلی که جوهر اوست آن یار که آشنای ما بود گوید که بحق من بد لب
--	---

در عرصه حشر و نشر رسوا  
آرم شفیع مصطفی را

که در کوی تو نشاند کسی از خاخوس مارا گلستان برگلستان ست زان قفس مارا نه باک از احتساب کیش پر داعی عس مارا اگر باشد بمیدان قیامت دسترس مارا که تار و پود جان آمد همین تار نفس مارا تیبایی جز خدای و جهان فریاد رس مارا	ازان ماین خاکساریا که مینی شتر سوس مارا امیر رنگما دار و چو گیری کج آزادے چه آویزی بازا به نیلانی که مستانیم بگیرم گوشته دامان آن دامن کش دلما چو از جسم نزار ما تو ای گل پیر مین پرے دلا جوی اگر در جسمه گیتی انضولیمسا
--	---

روند از بیا و چون بیاران حلت کرده ام بسوا  
که در گوش است تا این محطه فریاد جرس را

بخو کرده لطف تو دل پر محن ما همه رنگ خزان است بهار چمن ما کاین رشته جان است که تار کفن ما این هندی زلفه که شد ترا بزن ما نیش روی گل گشت چو گل پیر مین ما	از غیر چمن است که شد ای ذوالمنن ما از رنگ گل زر در نسیم از دم سرد است گریه بر سر تابوت بیانی نشناست اکالای دل و دین همه بر دست بفارست گل چاک ز ندر جامه و بر خاک نشیند
--	--

	<p>چون نوبر وصلش بکف آرام که بگوید خسرو شده فراد پس از هر که چو شیرین صد دیف که از کثرت نا قدرش ناسی</p>	<p>آسان بود چیدن سیب ذوق ما ز دونه که ای دای چه شد کوهکن ما لب میگردد از ترط تخم سخن ما</p>
	<p>رسوا آنچه نسیم از بول قیامت که شفیق است آن ختم رسل شاه ز من بیت شکن ما</p>	
<p>۱۳ گوشه باشد زارض که بلا میدان ما بی اجل خود کشته شمشیر بر ویس شدیم ای بچشم کم میعن در خاکساران جان کی پریشان میتواند که مارا روزگار سرخ و راحت توام آمد اندرین دار فنا چون بزم بهیشتی خورش توان شد پیشیار</p>		<p>شد بچاک و خون چقید تا از ان شایان ما هست بر بازوی آن نازک بدن احسان ما هست آکسیر از غبار گوشه دمان ما قاطر مجموع از روز ازل شد زان ما صبح عیش است این شب اندوه بیابان ما خیر بخوشی نتا بر محفل جنان ما</p>
	<p>لغنه دلکش نئی رسوا چه در گلزارها عند لیب آسیا گاهی سوی بستان ما</p>	
<p>۱۵ باشه سخنن زان لب تو شین بوس ما مطلع یک قطره از ان جام به ساقی کلفام دل قطره خونست ازین شک که گاهی صداد بترس از شر بر آه اسیران ما غرقه در ای غم دور و راه عشقیم ای دوز کویت که بود منزل بقدمود</p>		<p>بر قند مکر نرتر پر مگس ما کز جسر عه آن مست شد اول عس ما تا پای خنایتش نشد دسترس ما ممکن که لیسوزیم و نسوز و قفس ما روزی یکبار اوقت داین خار خوش ما هر کجکه کند تا که دل چون جرس ما</p>
	<p>داریم ز دو نان صله شکر نتا رسوا دل باران شده خون از بوس ما</p>	
<p>۱۶ اگر آفتوخ بی پروا نیاز او دل ما مطلع اگر مین فلاتون یک نظر آن روی زیارا مطلع الا ای پیروز و نونوق صبا گریدل داری برنگ رنگ پان ظاهر شود بر عمل انگیزش</p>		<p>بدست آرد چه دلما بی تکلفه بین دنیا را ز بند بخودی مجنون صفت بیرون کشد پار نثار خوشه انگور کن عقد خریا را په تیغ ضبط در دل ریزم از خون تنها را</p>

<p>چو تکلیف عیادت دادم آن شک سبب  چو ترجیح است بر خال زشش خال سویدار  همان نسبت که با خورشید تابانست حراب  که با این ناز کیهنای از روی کف پار</p>	<p>بیداری مرا از دور گفتا فی امان  شال نقطه مردم چشم خنق جا دارد  رقیب ز رور در اینز با آن شک به چشم  تو کردی لاشه های کشکان با مال و نجیدم</p>
<p>۱۷  پروغن شاعری درد بهر آن حساب فقر آمد  ز راه محبت قسمت کنان دادند رسوا را</p>	
<p>بسا گیرنده گوهر اگر گوهر شود پیدار  حیات شمع معلوم است چون صرصر شود پیدار  ز سپهریم پر بار بی صفت خنجر شود پیدار  از قدر دلربایش بشویش محشر شود پیدار  چو اخگر با که آن از آتش جبر شود پیدار  چو ره گم کرده از غیب خود بر سر شود پیدار</p>	<p>بدست آوردل شوریده تا دل بشود پیدار  بخلوت خانه دل رفته باو لعل را  دلا در بحر خون از بس که شتاق شتا هستم  ز چشم غمزه خیزش فتنه دجال بر خیزد  شر آره ریزد از میان سینه سوزان  سلاش خضر گزاری یقین دالم که خرابی است</p>
<p>۱۸  پرو باش بمقرض قناعت قطع کن رسوا  سباد امر بخ حرص و آزر را شپه شود پیدار</p>	
<p>آرام جان ما نشد ای دای رام ما  بلغ علی ضریح محمد سلام ما  لبسه نیشد زباده لطف تو جام ما  باشد اگر بگلشن کویت مقام ما  آمد بخلق قبله و بیت اکرام ما  شد ز شک صبح عید با فاق شام ما</p>	<p>رم کرد آن غمزه که رخا زد ما  یا ایما النسیم به شرب چو بگذرے  در حشر و نشر تشنه نما نیم ساقیا  پیچ آرزو سے خلد زاریم زینهار  اسے آستانه ات که سپهری عزت  داریم با دروی تو در خانه جای شمع</p>
<p>۱۹  رسوا درین غمزل که گوشتیم بوده است  فعت رسول باعث حسن کلام ما</p>	
<p>یعنی بجزر جلوه این آفتاب ما  رنگ جلال قائل شوکت تاب ما  زان چشم زنگین که بر دوست خواب ما</p>	<p>گوید بیست از شاہد مرغ در قناب ما  مرج گشت غمزه در یای خون چو  چیران بماند دیده ز گس بگلستان</p>

از دور جام می بنود انقباض ما روز شمار با تو رود این حسابها در کنج عشم چه دور شود هم طراب ما	زیروز برزگر کس چشم تو نبوده ایم صد گونه داغ بر دل پر خم تساده تسکین نیافت قبله ما خود بگو شدر
---	---

۲۰  
مانا که غیر ماکل آتش ز بان گر  
رسوا درین دیار نباشد جوابیا

دل شد از دست بر عشق تو چون انسان بنا بانت چو شنیدند شما قرآن را ای که تلقین نبوهی صفت ایمان را در دلد در زبان ذکر تو شد در بیان آنگهی بود ز حسن تو سر کفان را آن مناصبک بر بخشید خدا انسان را	بسکه شد حسن تو منظر نظیر زردان چهارصدیق نمودند که تنزیل خداست بطغیل تو نجات ست و حیات ابدی زاهدان را چه برین تقوی هم ز بس غرور روی پر نور خودش بود از آن بر نقاب جمله را ذات شد لیت تو شهادت باعث
--	--

سوی رسوا نظر انداز که او گم شده است  
ای که افروخته شمع ره عسرفان را

مگر آنکس کمی فمده مضایم خیا لری دل آگاه شد شان جلالی و جمال را محبت دور کرد از طبع عاشق بر گالی که شغل و فهم هم لازم بود پیران سالی را کشایم هر سر مصحف از آن فرخنده خالی که از دل بنده فرمان پذیریم خوش فصالی را	که و اندر جهان ایامی ابروی هلالی را چو دیدیم خوبی گرم و روی خوب لبران یاری مدار از من توقع تا بچشم عیب بینیم باین نابالغی هرگز ناز و شیخ بر پیر گفتنی عیان دارم که بنم روی تابش نه نازد دل ربانی من حسن صورت زیبا
--	--

پریشان مشوش هر زمان ماند دل رسوا  
مگر آموخت از زلف گسی آشفته حالی را

که در هم می کشدی وجه پر دم روی میکورا که با آن ساده روی مینمای چمن ابرو را دل آشوبی چو بخشیدند زلف عنبرین پورا بصد سوز و فسون گیرند مردم مار گیسورا	چه افتاد است با من یاری آن عیار بیخورا نزار و پاس صلح خویش اصلا آن پری بیکر داغ آشفته گیماد از ل کسین داوند بدست ما چه افتد کمال آشفته جانان
--	---

<p>کجا آید شیر گیش با میسر چشم آهورا که این ناتوان هر دم نمانی زور بازورا</p>	<p>کجا آن خوابنا که ما کردار چشم محمودیش نمانم دلستانیهاست یا این پهلوانی با</p>
---	--

<p>نمیدانم شبیه تیغ ابروی که شد سوسا که از تعلیم ماه نو پرستند مدفن او را</p>	
---	--

<p>کاموز دار تو مجسمه بجی الدظام را بخشید عشق بر تیر شاه بی غلام را نسبت که با گلگین بچیمان ست نامها در سده کجا پند بوس سیم خام را بیسیم عدم عکس رخ لاله نامها بدنام میکند شد عیث ملک شام را</p>	<p>تقابل بگو مسیح علیه السلام را پیداست از حکایت محمود و دلبرش یا تو را بقلب من ای دلبر من ست هر کس که در خیال تو ای سیم تن گذخت ساقی بیار باده که در ساغر شراب دیدم به بند نیز با شمشیر کوفسا</p>
--	--

<p>سوگند می فروشش که از باده خوانمیت این نطن فاسدست بر سوسا عوام را</p>	
---	--

<p>آنکه بر د از خاطر آرام را مرد با آن ساقی کلفام را رشته پا طاعت را و نام را کرد بد نام جهان اسلام را چو هر شمشیر خون آشام را گرد سازد که دشمن با هم را</p>	<p>از کجا آرامت خود کامها نماند که در آرزای تو رخ در جهان مومنی بیان بار شد بت پرستیهای من در عاقبت قتل مارنگ در افزوده هست گردش چشمش بکینه پندار</p>
--	---

<p>من چه سوسا ای که زیبا تر بود این لقبیه هوسه عاشق بنام را</p>	
---	--

<p>پند سنان سوز و آزار در هم ناسورا ریخ و غم کمتر نباشد از سرور و سورا عیسی با پرست از حال دل رنجورا سوز را کافور که کم کرد از ناسورا ظلمت آباد عدم باشد شب و بچورا</p>	<p>شعله لایمی خیزد از زخم دل محروما نیست نزد عاقبت بن اعتباری بر دورا از ترکم قابض الاذواج گواید اکفیفما در تنگ نزار آنچه وقت از روی عادت شدنگ همی کس جان بر شد از بر آن خورشید</p>
---	---

<p>ترسد آن بیدار و اگر از روز محشر کاغذ برین خاک گردد بدیم و خاک ماز یارت گاه آوست از رخس یا بد دل غنا که ما بر دم برود</p>	<p>حشر دیگر گردد از آه و فغان و شکوه ما عاقبت در کار آدمی نامحصول ما روشن از عکسش بگردید بی نور ما</p>
---	--

عند یسب اندر گلستان آفرینش می ترک کرد  
ساغر بخوانی است رسوا در جهان دستورا

<p>بزم عیش بترجیح است از بزم ماقم را مرا از گلشن کنش اگر رانند یکی نیست از دام انتشار طبع آزادی نشد در دنیا از جوش دل بلام این برد چشم غرقه خون است چکبند از شسته سوی چید شکین نظر ابرین سقفید از غیرت روشن من که دیدم گلشن جگر خون گشت و دنب بگردیدت از روشنا بدر گاه خدا دارد دای عاشقان عورت</p>	<p>بید از سوال دائم گویم تا ماه محرم را بدر که و نه چون اور و عهده فردوس آدم بیریشانی که داد آن گیسوی پیچ و پرخم را چه افتاد دست یارب با من این ربانی عطر را بیا بنگر بروی آفتاب و افتاده شبنم را ز شرم عارض او داغ دار دل اله حسرا بجز تباری اجازت بختم اکنون چشم پر نم را نه پنداری که تا شری نبخشیدم آهیم را</p>
---	---

در اسپر شاه عشق صورا را بسوز مجنون  
که لائق بود رسوا نیز من این کار معظم را

<p>آنم ختم از زلفه تو شوریده سری آن عارض پر نور خجل کرد چنانش رو پوش شد از شرم کسی و بخت برگره ببل چو زنده خنده گل ما بر بندش بشارت دواش که نظر افتد بیمار شیب بجز تر تابه توان کو</p>	<p>و چشم سینه مستی و هم جنبی ری فوقیست بجز شید چراغ سحری ما در کنج تو آری غلنی گشت پری را شرمنده کند قدمه کلبه کبری ما بر خاک زنده ترک کلاه تری را کز سینه شود بر کشد آه سحری ما</p>
--	--

رسواست شناختن هنر سندی احباب  
کردی برین پند بجان سبب به سندی را

<p>در ساخت با رقیب بتانی سوارا گر نیک می زیم و گر بد بسیر بریم</p>	<p>چون بس کند ز ناله دل میقرار ما ز اهد بگو که چیدست برین افتد ما</p>
--	---

<p>اگر نه ز رحمت آسودگار ما          زانکه بعد ز تو بکن عمت بار ما          جسز صلح کل بخلق نباشد شمار ما          افتاد چون یوا دی وحشت گذار ما          ارضوان یگو کنون نبرد انتظار ما          بنهفت رخ ز ما گل گلفزار ما          چون جان بکوی او رسد کنون غبار ما          منت کش از کفن بنود جسم زار ما</p>	<p>داری نظر بزشتی اعمال ما در بخت          دل میسر و بدبیکده از دست بچو پیش          ارا چونیت عسریده و جنگ با کس          آمد صداتی پس کردیم فدای قسمت          در کوی یار مسکن و ما و اگر زید ایم          فصل بسار در رنگ ما خندان نمود          گشتیم خاک و پاک برستیم ناسمان          نقل تلیل قامت آن سرد قدیس است</p>
---	--

	<p>رسوا از جای خویش بجنبیم زینبار          یکدوره کم کرده نباشد و آثار ما</p>
--	---

<p>بر غرور هستی نمود بوده غافل چرا          بوده از حرص آزمای نفس پایدگر چرا          پس مشرد هشت ست ایلی پرده همچو          در نه روز و شب همی کاه و سد کامل چرا          مرد میدان باش تا دان ایغینین نزد چرا          آفرید ایزد درین عالم چه سایل چرا          مانده از بیم تا عالم شکست بر ساحل چرا          دیده و دانسته ای ل بوده جا بل چرا</p>	<p>یکه بر سامان فانی کرده اسی دل چرا          از خراب آباد عالم رفت نمود بیرون          غیر بختون که تواند دید کس دیار او          جلوه روی تنی سیر یار باعث بوده است          گرچه گرگ روز کار و شیر گردون چنی است          از کپی باروت دل چاه ز خندان پس بود          غوطه زن در بحر عقان که هر مقصد آرد          از رضا کیشان عبت میداری مید وفا</p>
---	--

	<p>نیست رسوا قدران شعر در عالم کسی          عمر ضائع میکند در کار بیجا اصل چرا</p>
--	--

<p>شب قتل سیاوش است که با صبح          زبانی که از خون جگر سازد سید اینجا          ولی نزد یکدیگر بیست و نوس جل را برید اینجا          خوشی گدائی دارد و باز گفت و شنید اینجا          که جام هزار استغفالی و بر لب سید اینجا</p>	<p>بهر پیش در سید کار نیست بخت و سید اینجا          در اینجا با دهن خوشی بی خیال حور است          ز من جهان جهان چند آنکه خواهم و ز ترا          دلا این بزم محبوبیت بق بر برستی تا بد          هنوز آهنگ پرش هم کز آن غیر اینجا</p>
---	--

<p>رحیم دیگرست از آتش عشقتش دل سوزان از چشم افروخت آن برق تجلی شمع عالمی در اینجا ساغر صبا می گنگد آن سبزه را نه در غدا ز تو کا بین نکاح جویند گزیند جزای خوبی زشت خوشی رس سبک و خفا</p>	<p>عجب نبوده که غیره دفعه اول من مرید اینجا بمغز استخوانم بپایان آتش و دیار اینجا دل بقطره خون گشته از چشم چکید اینجا طلاق یارین از بدی بیانی رسید اینجا بچشم خویشین اینجا بید گردید اینجا</p>
<p>ادامتم رسوا مامل ماگر چه غایبیت ز تخمین ماگر مغزای نامی تا امید اینجا</p>	
<p>بکس هرگز نگردد اول اندوگس اینجا را کندی را ز غم دست خسته کرد و در پیش آن بچه لاری که بر دهن او کتله از بود اینجا بعینه تنگ گاه مانده نشانی از خون را سیت شده اینجا سبیل از زده از شکست بگردد ولا بانیکتا میاید بر کن حسرت تا باشی غم و شادی دنیا پیش دانا اشک باشد بکن از مهربت جنت گوشه آسایشی پیدا</p>	<p>که یک کس از زبانی از و صدر دم ایمن اینجا بر ست از عدوه و حدت کف آن این اینجا فتاد و بجه از کار صد جمل نشین اینجا بود دست که بلار نگیں شاهزونه زمین اینجا شکست از شرم نشینیش آن کجین اینجا سزای رحمت است اینجا استحق آفرین اینجا نباید بود امی ل گاه شادان یا جزین اینجا چو سودا در سبقت کشور و کشتی برنگیل اینجا</p>
<p>شوی رسوا اگر بیمار عشق احمد رسول خود آید عیسی مریم ز چرخ چارمین اینجا</p>	
<p>کوی قائل بود عود به جنگ است اینجا نزد گام درین مهر که جسته مرد مسان منزل معرفت ملی چه کند بیک علوم عشق در پای صیبت سگ دگام نخست ساقیا جبهه از باده منصور کشم مخمسب از من از میکره داری چه عجب مشورت صیبت باغبان را کشتن من حسن آن شوخ طبع است تک پاشن مگر</p>	<p>کار عاشق همه مانده و تنگ است اینجا جان ربودن بسلا همه رنگ است اینجا پای شت بید ز خرد و طالع تلک است اینجا کام جان یافتن از کام تنگ است اینجا ابر رحمت مگر از بارش تنگ است اینجا عمر باشد که مرا شیشه لبنگ است اینجا تبع بر گیر سر اینک چه رنگ است اینجا این چه شور لیست که از صحن رنگ است اینجا</p>

بند عشق است که آن عین خجالتا بدست ای در دیده نگاه تو بمشنگان سوگند	رستگاری بیز از قید رنگ ست اینجا بگرم بین گلبرگ از تیر و خدنگ ست اینجا
---	--

غیر ماکل بگرم سخن دل رسوا  
بهریک لعل سخن کاوش رنگ ست اینجا

۳۲

کجا است فصل کز موسم شباب کجا چو شمع سوخت سرا با زرقش دل من ز شد طعن بچش عشق مرام پیسرد جوان صبوحیم ز فلاکت فشرده جگر است هر آنکه چشم بغفوش بدوخت سببش کسیکه خاک شد اندر طریق عشق اورا	کجا است ساقی و می مطرب رباب کجا کجا تو از در پیش کوه اضطراب کجا شد آن قیامت جانمای شیخ و شاب کجا کجا نصیب سیر ما شراب ناب کجا ز غروب ز رشت از و پرستش حساب کجا قشاق قبر کجا شدت عذاب کجا
--	---

ز خطاشنگی باده سوختم رسوا  
کجا سبوح می شدت آب کجا

۳۳

بروز کوی مغان نیست جای پای اینجا کجا روم من گم گشته پای رستن نیست بخلوت من خود ز قلم بیخ حقیقت نیست برو بفریب از حلق این خبر بشنو اگر بخت ابرو و ماه رود او سوار بگذری و دستگیری به نیم نگاه برو بیکده ز باد شراب ناب بنوش ز باز پرس گنایان برو ز حشر پرس	نظاره چو دل خانان خراب اینجا بستنگ آمدم از دست شیخ و شراب اینجا نزدیدت که بعد از کشی تقاب اینجا کدر و منفعت ز شرم تو آفتاب اینجا دل از خنجر و شمشیر رخ متاب اینجا چه غم که پایی کسی هست در رکاب اینجا مخور ز کشمکش غصه بیخ و تاب اینجا که بوش میرود از بیست حساب اینجا
--	---

کجا گریز ز درد که کشیدم رسوا  
که نیست باده صاف شراب ناب اینجا

۳۴

رویفالبار

دلم بر هر دو عالم هر دو دست افشاند چو روی نامه روی و بر جان هم سینه کرد	بگرداند که شاه دلبرازم خوانده است که کندوب مرا محبوبی چون خوانده است
--	---

<p>درین دار فنا یار شب بخند دست باز و پیش          خدا را جلوه کز اشتیاق دیدن دست          خاک همچون پختن با بهتران برده خورگ          بجز جانگدازت بیروم از جان خود ای جان          خدا را رحم ای شکسب می کن که بیامرت          شب سحر تو دارد وحشتی زان این دل وحشی</p>	<p>که قاتل تیغ بران بر گلویم رانده است شب          نگه اند جان پر چشم من مانده است شب          زور و چه چشم لعل زرقانده است          چه درمان از طبیب آید که خود رانده است          اجل ای سر را مین خود بنشانده است          خیالت را پی تیمارداری خوانده است</p>	<p>ز آن حال که در چشمش          ز آن حال که در چشمش</p>
<p>۳۵          در استم که رسوا یک تاز عرصه معنیست          که در میدان غایب است حکمت رانده است شب</p>		
<p>زود که بچو قلق می کنم شب          گفتمی که چو خورشید سو پیش تو آیم          دیر روز نگاهم شده گرم از رخ جانان          و بر بجز چه حال دل پر داغ نویسم          در یاد لب لعل تو این دیده ترا          جز خیال زخمت هیچ سوی می دلم نیست</p>	<p>فریاد تو در حضرت حق می کنم شب          زان شوق ترا سد رمق می کنم شب          ای وای خجالت که عرق می کنم شب          آغشته خون روی و ورق می کنم شب          در یاب که بهرنگ شفق می کنم شب          ورنیست یقین پیش تو شق می کنم شب</p>	
<p>۳۶          در وصف بان و مکر یار تو رسوا          خنجر بر مضایق ادق می کنم شب</p>		
<p>اگر از لطف قدم ریختن ساید چه عجب          آنکه صد خشر بیا میکند از قامت تاز          آنکه یک عموه او برد عالم دل دین          مگر دهن و اشودش وقت تکلم دیدید          بیسکه شد کاسب نوز از رخ خشان شهر          تیغ کام ست ز در ویش تیغ کبک او</p>	<p>آن میحاسوی بیمار خود آید چه عجب          اگر از سایه او فتنه بر آید چه عجب          اگر بیک سینه ز من پوشش با بد چه عجب          غنچه آرزوی دل بکشاید چه عجب          ماه ازین شهرم اگر رونماید چه عجب          چون رسد بر لب و پوسه با بد چه عجب</p>	
<p>۳۷          اما بس که زدم از دل پر غم رسوا          عندلیب از بگلستان نگرید چه عجب</p>		
<p>۳۸          امشتم که ز در آن دیر بر معنا بجزاب</p>	<p>طالع خوابیده ام بیدار شد اما بخواب</p>	

<p>ساقی ماگری بخشد ساغر صبا بخواب      رفته از شرمش بگلشن نگس شملای خواب      هوشش مانع کن از جلوه زیا بخواب      آشنا تا بوده اند بجز لوشبها بخواب      صبح صادق دیده ام آن حاضر زیا بخواب</p>	<p>سر بالین بر نزارم زینهار از یانگ مور      چارچینیمها چه سان با چشم خنودش کند      ای که دل مجردی بر بیدار می حسین بسفی      ماجرای چشم حیرانم میسر ای سنگدل      عتق پرست آنکه بجز رشید از افرین بر نرند</p>
<p>گاه در بیداریم آینه آن رشکد پری      می نماید عارض بر نور ای سواد بخواب</p>	
<p>هست بخت خفته ام هرستم هم باز دی خواب      اعتبار ایل ندارد بوج پای هوی خواب      نمی دوای بهیشتی خوریم فی داری خواب      شد پریشان در خیال میوشش گوی خواب      اینکه در بیدار ز غزانت گفت گوی خواب      در میدار من بچرخش آبخان آهوی خواب      تا خفت آرد و بستانع هوش من بنده نمی خواب      نیست چشمم در فراقش آشنای گوی خواب</p>	<p>بسکه افزاید دادم قوت و نیروی خواب      تا لسا از گوش گیتی ز جوش غفلت مست      ای خود اقلایم تا دیدیم چشم مست یار      رو نمود آشفته گلیها در شب تار سراق      جدا از اعجاز چشم نیم خوابش بوده است      جز بصحای هر دو مشکل که او باز ایستد      خفته بختی میر که روز وصل ترکفته گر      جلوه دیدار جانان چون بر رویه بنگرم</p>
<p>چشم من سواد خیرت همچو کوبک بازماند      روز با بگذشت و شبها تا ندیدم رو نمی خواب</p>	
<p>شد خمیر بایه آرام بر مضطرب شراب      نشد اش نوشد دوست ساقی کوثر شراب      در بغل باشد صلاحی باشد اندر سر شراب      و اتمام جوهر بر نیک بد اکثر شراب      در مشام جان رساند نغمهت عنبر شراب      در نه خود از شیرۀ جانست شیرین تر شراب      میخورد در بزم عشقش آن پری پیکر شراب</p>	<p>ساقیا بر خیز در ده تالیب ساغر شراب      ساقیا آن می که در در در قیامت جای آب      جداستی مد هوشی که در فصل بهار      ساغر میسنا بود آینه گیتی نما      ز اهدا از بوی می که گردن عینی چه سود      تلخ و ش خوانند مردم نام آن آب بقا      از تفت و تاب آتش شد دل مضطرب آب</p>
<p>گویمت رسوا از نام و دوده بخت العنب</p>	

خاندان عقد شریا اسم آن دختر شراب	
<b>ربیع الیمای فارسی</b>	
<p>برهمنی است دور و مینزل رسیده است شب فراق بر بستر تپیدنست بدوست باده پیای کشیدند چمن چمن گل ویدار چیدنست سمند عسمر روان در دویت بزم کهنه بزمین در چکیدند</p>	<p>چو شب گذشت و سحر در دیدند تمام روز پنجگانه در گذشت شب وصال منم را ولا غنیمت دان بلاغ آمدی و عسرم خواب میداری بهوش باش نیفتی بسرینسارفتا شب فراق جدید است و جان چو قطره اشک</p>
<p>دلایجا است نزدیک گو گفتش شبیم اگر حکایت رسوا شنیدند</p>	
<b>ربیع التامز</b>	
<p>در بگویم از جگر آنم شرابی پیش نیست آتش می نیک میدانی که آبی پیش نیست خواهشم ساقی ز تو جام شرابی پیش نیست از دیوان شکر افشانش معانی پیش نیست با که گویم این شماره من حسابی پیش نیست این که میگویی که در پیش آقبالی پیش نیست این برای شعله عشق التسابی پیش نیست فانکه پوست را بمصر آورده خوابی پیش نیست</p>	<p>از رفت و تاب فراقش دل کبابی پیش نیست محبب تجید از شرب نازم بهر چیست بر سبب اگر چه قانع بودن من مشکل است آب حیوانی که اسکندر بطلمت در نیافت دیج دل بهوش خرد بر بود قصد جان بود چهره بنمود آنکه اول من ترانی گفته بود ای چه پرداری دلغ از باد نخواستادم آنچه بر بود از زینما دل خیالی بوده است</p>
<p>هر چه می نازی بر صد شو زنگین ز من دیده ام دیوان تو رسوا کنی پیش نیست</p>	
<p>باشند در اشکم بنظر دانه یا قوت سود در تفت شک تو کاشانه یا قوت محتاج چراغان نمود خانه یا قوت خود جام در حاجی شده پیمان یا قوت</p>	<p>در عشق لبش دل شده دیوان یا قوت ای آتش رخسار پری روز کجاست لی شمع رخ اودل پرغون شده روشن چون رنگ نگردد مرغ محبوب ز صبا</p>

۷۸

<p>در سنگ بود چو شدر در دانه یا قوت  نور امید نور شد هر دانه یا قوت  شد بنکه به سنگ سیه خانه یا قوت  شد خانه گیسوی هینم شانه یا قوت</p>	<p>آسان ز کجا گوهر مقصد بکف آرس  آن بایب لعل تو چه هر رنگ شیبه است  افتاد چون کس رخ آن طفل بر همین  از منزل سرخ است که عکس بخش افتاد</p>
<p>رسوا بجمادات چه تشبیه لبش را  بیهوده بخوان قصه افسانه یا قوت</p>	
<p>بپاسلاسل و پادرسلاسل افتاد است  بجاک کوی تو ام گوهر دل افتاد است  که لرزه بر بدن شمع محفل افتاد است  ز بسکه دای عشق تو باطل افتاد است</p>	<p>بعشق زلفت تو مشکلی بشکل افتاد است  ز اشک ریختنم دلبر را چه جیرانی  بیزم راستی قامت که شد ماکور  کسب بجرمن وحشی دران قدم در داد</p>
<p>قطعه</p>	
<p>ستیزه اشش بعشاق میل افتاد است  گهی مناظره با ماه کاسل افتاد است  که غم قدیم آفت بسا حل افتاد است  برالاکشته تیغ آنا مسل افتاد است  گذاشت لبلی دور دشت تحمل افتاد است  بچار مویز غم کشتی دل افتاد است</p>	<p>عبث ز عریبه جویش شکوه باست مرا  گهی معارضه اش او قناد با خود رشید  کجا نیات ز عشقش شنیده و اعظ  شفق گواه که در عشق ابروی جانان  نشان نماید ز مجنون فسانه باقی است  کجا به بجز عالم ناحت که زود رسد</p>
<p>نقاد مشهور کج میانی رسوا  چنانکه شیره باگ عناد افتاد است</p>	
<p>بیمار تو چون چشم تو محتاج دهم نیست  انصاف بکن حکم تو فرمان قضایت  از نگلی مدخل گذر باد حبیب نیست  آن ظلم کدام است که ایجاد نمائیت  از بهر ملاحظت دهن تنگ تو کانه است  ترین سلطنت و گدای ناپره نیست</p>	<p>این عاشق جان باز تو خواهی ان شفا نیست  الزام عدول است چه بر ما ز تو هر دم  گویم یکد پیغام کرد حضرت جانان  کونه بهره گفتار که گویم بحبب نمان  گفتار تو ای شوخ نمکدانش جگر باست  در قسمت هر شاه دگه اقسام با شد</p>

<p>رسوا همه این فیض سرکوی جیب است          باد سحری دلانه چنین فالیه سائیت</p>	
<p>از ایدره ماجسزره تسلیم در ضایت          آینه تهاں بیکم پراز لطف صفائیت          آمده جسمه ای و ششم عیش رقیبان          از بیکه چکد شیره جان از لعلش          خواهیم که از دیار بگیسم دل نادان          یاریب بجهان خاک بسد باد ز قهرت</p>	<p>اینجا خلش محصنه خوت در نجایت          از بنده که درت بغیر فرودانیت          آن داغ کدام است که در سینه مانیت          تلخ است مذاقی که از تو پوسه ربانیت          یاران گلایم قاعده اهل خانیت          در حضرت عشق آنکه چون ناصیه سائیت</p>
<p>دشنام تو لطفی است بحق من رسوا          در بهر تو از من مصله غیر دعائیت</p>	
<p>باده سسخ ای که می بینی آتش است          سیزده دل موج و عشقش تماشا کردنی است          چون قفس محظوظا تا از آه بلبل در بسار          از سوال بوسه نکلون کردن عارض چه سود          در لعل خون گشته من شعله آسار گرفت          عسرت به و مملش بود در آن جانم طیب</p>	<p>دخت زر چون گل پرچی آسار آتش است          باعث مواجی طغیان در آتش است          از شرارش در همه گلزار صحرا آتش است          چون بسوزد آنکه در باقوت حر آتش است          گل خابریات رنگ برگ حنا آتش است          غم خورگر در تنم از چو شصه آتش است</p>
<p>مشدر قیبا ز شعله گفتار فی القار احوالی          پای زبان گوهر افشان تو رسوا آتش است</p>	
<p>ساعه باده نیزم آن بت ترسایر داشت          عوض کردن چو برده همه نغای جان          بر زمین آمده از روی فلک میسر          مرده به آنکس بخور که از بس درو          حیف بر عاقبت اندیش آنکس کامر          غم منم ز زلفیغوب عجب نیست که نور</p>	<p>عیسی عصم به بین جام سیاه داشت          رند بست از ان ساغر صبا برداشت          لهره طلعت چو نقاب رخ زیا برداشت          چاره جوگشت دو صد ناز اطبا برداشت          اندکی خورد دو نداد و پندار برداشت          صدته عشق بود آنچه ز لایجا برداشت</p>
<p>چند اجنت کآن مظهر عجاوین است</p>	

در سنگ درش آنکه

<p>قدم یکا سوئی تبت سیمو ابر داشت</p>	<p>۳۴</p>
<p>بهر خطه دل آن مگر از که در ملک تو است          و آنکه دلش کباب شده اندک از گنج تو است          و جزو فراق جو بارگاه دل تک تو است          و آنکه تبسمش بدید ریش دلش تک تو است          شکوه در بچاکس کرد ز بخش بیج یک تو است          نیست که نقش باین غم از دل عهدش تک تو است</p>	<p>وصل تو ایامم خود هسته و فلک تو است          هر که فشرده جگر نوش بکردم خود          از قند تا بسور عشق دل چهره سمند است          هر که تکلمش شنید قند و نبات را نوید          این دل صلح کشا سوراخ هر روز خای تو          چنین بچسبم تو خواجه ای دل من خدای تو</p>
<p>بیمه پانچو خوره ام خون جگر عشق او          تقدیر ذمای باطنم جزو گل تک تو است</p>	
<p>وز لطف محمدیم تو دل بسته دو نیم است          از روی تو کان مشعل ادا کیست          جان احمد از طلق تو بر عظم بریم است          ز نقاره تلم بر روشن بنفش سقیم است          کس دعوی همسایگی عرض عظیم است          بهلم عنسم دلداره و خیالش جویم است</p>	<p>از شرکت اغیار در اینج عظیم است          سوزه اگر این لور ملک تو بیج عظیم است          سقم از اثر تو نش تو هسته بی روح است          کیفیت امراض جسدانی چه کارم          بر رفعت ابروی دماغ تو پسنازم          غوغای خلایق همه دوست ز بیم است</p>
<p>راهبره خود گیر که نزد من سوا          آن کوی ارم رشک از این لیم است</p>	
<p>سوال در لغت</p>	
<p>ملک لدا کشور جهاننا تمام آزان است          یثرب آمد مصر او ام القری کنعان است          سوره و آسمان چون یک آیه اندر شان است          نزد کافر حق سیتی بهتر از ایمان است          دامن صحرای محشر گوشه دامان است          طوبی فردوس هم خلی ز باستان است          حجت حق بر کسین فلم قرآن است</p>	<p>۳۵</p>
<p>ای عجب داری که عالم تابع فرمان است          جنایوسف که بقیه پسرش عاشق است          وصف روی رشو تر آید پیا از روشندان          آنکه عشق معنوی دارد نه با عجب حجت          کشتگان نش با ناله سیم بر آری کهن          باغ خلده از بس سنان دنیا با بی و بس          من میجویم باضبات نبوت معجزات</p>	

<p>من بجای این همه نغمای گوناگون بجای انچه می بخشد بر حمت سر بر لب احسان آوست</p>	<p>این غزل سوا نهم در مدح سرور رسوا کز خدا فرمان نالغی نازل اندر شان آوست</p>	<p>ایضا در لغت</p>
<p>آن همه نوز که آتش عالم با آوست برخ یوسف کف موسی همه آتش بخشیدند جبللا ذره خاک سر کوشش که ز نوز دل که در کوچه آورفت نه تبارن است کشیه غمزه آو نیست بمقتل تنها و دعوی عشق غلط نیست ز شهید ای</p>	<p>سر من با صوره حضرت آدم با آوست چه عجب ز آنکه لب عیسی مریم با آوست بموج روشنی نرسد اعظم با آوست فرج آشفتنگی و بهم سپه نعم با آوست بلکه صد قافله روح مکرم با آوست دل خون گشته و بهم دیده پر نغم با آوست</p>	<p>مغفرت کن طلبیه از ذات کرمش رسوا بخشش امت و بهر حمت عالم با آوست</p>
<p>غیر او در خاطر هیچ شعی را راه نیست خاکساری پیشه کردن خاک میان او اجیت بهست اسم با سمنی عالم کون و فساد آو این دنیا می من دارالرحمن ای بوالفضول آنکه با وصف گنهاری بر حمت چشم دخت باشش ارض بر رضای یار و پرگزدم مزین</p>	<p>نقش لوح قلبی صافی جز خنثی افش نیست خاکیم گر خاک گشتم جای هیچ اگر آوست بود و نابودش برابر گاه بسته گاه نیست ناله کن هیچ جای خنده و قفا نیست نزد آریاب حقیقت نذیب و مگر آوست در دمنده عشق را ایدل مجال آوست</p>	<p>خواه از سلطان دین رسوا و خار و جوا این گدای لایالی مستند شاه نیست</p>
<p>حق و انعم حق خوانم و حق حسن کلام است گر حکس خیار بی بینیم نه تو شبیم آن غیرت مه چون معی دست به پیشیم افسوس که تیغ تو بوقت لم نه بر آوست امر دزنه دیوانه کیسوسه تو گشتم</p>	<p>در نذیب ما حضرت منصور ایام است و در مشرب ما باده بی نوز حرام است ز یاد تو بگذ خود که گیم ماه صد حرام است زمان برده که نامش بلبت حق نیام است عمریست که این قصه در انواه عوام است</p>	<p>سنگار مغز به پیشی گراه</p>

<p>ببینید که بی و چه گرفتار ز کام هست</p>	<p>از غالیته ز لاف بنان زاهد ناکام</p>
<p>بر صورت دنیا نشوئی شیفته رسوا این فحشه مکرده بعشاق حرام است</p>	
<p>بگذر سوسوی میخانه که آن عالم آب است در مجلس ندان همه شب جام شراب است قسمه تو با عداؤ با حباب عتاب است اکنون رخ من جانب کان شراب است بان ناکه من مرزومه چنگ بر باب است در تربت خود فارغ و ایمن ز عذاب است آه من دلخسته مگر تیره شنای است سعی من بیچاره همه نقش بر آب است</p>	<p>این هستی موهوم دلا مثل حیاست خورشید که هنگامه روزست ازان گرم شادم که راهست تمیز حق و باطل زاهد سخن از صومعه و در چه گو مردم همه در حالت وجد اندر شمش پربنده که خاک در عشق است بعالم اغیار رسیدند ز کوش چو شیا طین از نار بجز رحمت عا مش ز با ندر</p>
<p>رسوا چو کشیدیم می عشق پیای بار چه عسقم کشمکش در حساب است</p>	
<p>که بس مجال بود رنگ لعل مرجان شست ولی کی یک زبان آب جوان شست که خاک و خون ز چراغ شهیدان شست سواد مردمک دیده غمزه الان شست که داغ روی شمر با هیچ نتوان شست کسی باب ز دل داغهای چرخان شست</p>	<p>چه شده که از لب خود یار سستی پان شست نخور در جرع از می میان میکده ز آیداری تیغ تو سخت حیرانم بیاه چشم تو جوش سرشک در حوض ر نوقه دل من حرف غم چه حک گردد چو سان بگری میسر شود وصال حبیب</p>
<p>تمام نامه اعمال زشت را رسوا بنیم محله ز سیلاب چشم گریان شست</p>	
<p>غزل در مدح کپتان گری صاحب در اجنت بهاول پور حال ڈیٹی کمشنر یعنی فرمان فرمای ضلع فیروز پور دوم اقباله</p>	
<p>کله فقر من است آنکه به از تاج زر من است</p>	<p>تا بسویم نظر الفت کپتان گری است</p>

<p>شده از ذات تو در جمله جان نامور سیست          دانند آنکس که شناسای ضیای قمری سیست          نشان اسکندری از روی در جلوه گری سیست          چشم سرسبزنگ خاک منفعلی از فتنه گری سیست          رام تو گشته و ما رسنه ز الزام غری سیست          بلکه نمانا ز بانگ کنگه طفیل تو سر سیست          زیر یاقی تو صد انبار کلاه تری سیست          برق آفتاب سبک سیر و سبک پر چو پری سیست          خانه بر در تو خود رتبه والا گری سیست          کشور بهت خود آباد ز نیکو سیری سیست          در مدح تو تم مار و دش کبک در می سیست          که پی جلد شافع سبب حید گری سیست          اینچنین بی بهتری خوار ترا گدیگری سیست          راز دل پیش تو گفتن همه از بی خبری سیست          بهراقبال تو مصروفن عای بحری سیست          بجواب غمزل من که با الفاظ در می سیست          اگر چه آن نزد تو مجسوم شور پدوسی سیست</p>	<p>ای که شد نام تو زیبا کنش فخر سیست علوم          دیدن روی تو نظاره ماه عیب سیست          انجی رای تو عیان حکمت افلاطون سیست          وید تا دیده فغان تو هست کلام غضب سیست          تو سن سرکش ایام شد امیل و شمار سیست          سر روی مفتخر از ذات تو آه بجان سیست          چون نه ترکان جفا پیشه زیم تو مندر سیست          سیف قاطع بود آوند که در روز نبرد سیست          دو دمان تو شیر سیست بول سیست          ملک پنجاب شد از گمت خلق تو خشن سیست          آن همای که ز اقبال تو هر شام و بکلاه سیست          آنچه زین پیش بسوی تو نوشتم دان سیست          سن آرزو و حیدت گری لیسوس سیست          راست ایست که از عشق تو بخوبی نشدم سیست          ایکه با این همه از صد قل سوز درون سیست          چشم دارم ز تو ای مرجع ارباب هستم سیست          پاسخ نامه سابق بفرست از ره لطف سیست</p>
--	---

هست سوز ز کوه تو بسا در رو عبید  
 عذر بریزد که از خود پشتمش به خبری سیست

<p>غم مخور حمامه گر خود عرش باشد بام دوست          بیند از بلبل بگلش عارض گلقام دوست          یاد صبح عید یارب بر جان هر شام دوست          میدهم جان گر بچشی جرقه از جام دوست          ای صبا که صبحم آری بن پیغام دوست          برضعت چرخ چهارم یافت بگر بام دوست</p>	<p>میدنویسم نامه شوقیه را بر نام دوست          ز زینشار او کند از برگ گل یا صد نشاط دوست          کلبه شمار از روی خود پر نور کرد دوست          آب حیوان را بریزای خضر فرخی که من دوست          من ترا گویم نیم خنده یا عیبی دوست          هر دم آن خورشید رو بالای آن جلوه کرد دوست</p>
--	--

فغان

<p>نقد جان بی بسیار سوا نهار او بکن      بی نیدانی که هست این سر و ام دست</p>	<p>۵۴</p>
<p>تا مریدش شمع آن رند قح خوار کجاست      محبت است بگو خانه نهار کجاست      بهمنشین در نظم دم دیده بیدار کجاست      زلف شبرنگ کجا رفت و شیار کجاست      لیکن از ضعف اطاعت گفتار کجاست      چون تو ای لعبت عنایت عیار کجاست</p>	<p>استقام تو ای شیخ زیا کار کجاست      آتش باده کنون رو به تنزل دارد      غیر آن داغ کزان خلوت دل پر نوست      باده و فاست سیه ز می غمزدگان      دالتی رفت برادر غم چرخ که پرس      سوغاتی است دلم گر چه زبتهای غریب</p>
<p>قوی من قافیة سخن است و کرد رسوا      در جهان ندر شناس فری اشعار کجاست</p>	<p>۵۵</p>
<p>جان را فدای یار کن انتظار چیست      حاصل از مقدس سرگور و فزاد چیست      فمیده ام که معنی عنبر و قار چیست      امان اعتبار ز زندگی ستیاری چیست      بیم خندان چه چیز و امید بهار چیست      داند که حسن صنعت پروردگار چیست</p>	<p>ای دل بگو که این همه دستار چیست      بعد از فنا و حال بقیته است یگمان      تا باده ام ذلیل بعشقی تو در جهان      ساقی بیار باده که آب حیات است      چون باغ خلد در روقه جاریه ملک است      نقش نگار روی تو آنکس که بست کرد</p>
<p>رسوا شیخ ماست رسولی که آبی      بار اعظم حساب و شمار چیست</p>	<p>۵۶</p>
<p>تو که سپهر انفس اندر گلو گرفت      خوی شیمیم بخشیم از مشک بگرفت      چون جامه پلید که آن شست شو گرفت      جای قنق سبزو گرفت و کدو گرفت      نام خدا بسپرد و دره جستجو گرفت      از خاک ره تیمم و از خون دضو گرفت</p>	<p>چون تیغ را بدست بت تند خو گرفت      آن روی پر بهار ز گل در بود رنگ      ز ابر چو توبه کرد ز ساوس پاک شد      خوش میکشی که شرب نمشید تا نه کرد      فروش مگر بی که در طلب جاوه مسرود      بر کس که شد شمشید نگاه تو در جهان</p>
<p>از یاد برود قهر و قهر و مسرود</p>	

	رسوا بجز اولم تو زاندم که خو گرفت	
<p>برگور بعد مردن ما تو خردن کی هست زیرا که دل بس هر پیر و جوان کی هست مشکین غمنا که چشم تو در آید آن کی هست در چشم ما مشتقان تو باغ جهان کی هست</p>		<p>این بیکی فریبتی ره بیکسان کی هست گر شیخ شده فریبتی چون من عجب مدار جانان بوسعت او چه نویسم که نزد من گویند غی کوی تو خلد اند بهشت بهشت</p>
	<p>رسوا ایران گشت ز محبوب کامیاب نزدیک عقل پادشاه کامران کی هست</p>	
<p>بر قتل جهان شیخ دو دم زیب کردت جلاد فلک همس زبان لفظ خردت کان شوخ به محصل این رخ از نظر شدت آه من دل سوخته چون برق شتر شدت مخراکان بگرد و ز تو هم فکر و گردت این نخل امید آه ز بر گشته نردت</p>		<p>امروز بت من گناه نازیب داشت آز چو بقتل بت سفاک بکشتن دی شب بجهت اثری رونق دل بود در سوخت ازان خرمن ناموس قیدبان صدیاد نگاهت بکسین دل من بود عزم شد و یک میوه وصل تو بخیدم</p>
	<p>تو دم نشد در دو جهان هر که رسوا بر لطف جناب اسد الله نظر شدت</p>	
<p>زین آتش خاموشی چه گوید که بر من شدت بر سوز دل من دل اصحاب که من شدت بر حالت من شمع به پیش نظر من شدت و اشک من کس خورشید بوقت سوخت از غیرت آن چشم غزالان حرم شدت از گرمی به گمانه شرم مغز سرم شدت</p>		<p>از گرمی این عشق دل بیخبرم شدت شرمنده احسان جانی شدم افسوس و نیشب که ز سوز دل بی تاب چلیدم هر صبح که از روی تو در الشمس بخواندم تا برق نگاه تو در افتاد و یسالم در کوی تو چون مجسمه اختیار بدیدم</p>
	<p>رسوا ای که نم شکوه موزن کشته وصل آن شعله آد از خردن من عزم شدت</p>	
<p>شعله آه و فغانم عالم بالا گرفت آنکه در جهوشهرت آتش موئی گرفت</p>		<p>ای ز پنداری شفق این گنبد خضر گرفت ریزه از آتش عشق جهان سوخت و بس</p>

رسوا

<p>هر که از گیسوی او بوی دانه آساک گرفت حارض پر نور اعجاز بدید بیضا گرفت داد او را آنچه آن نامنفع از ما گرفت</p>	<p>از شمیم عنبرش هرگز نیناسید مشام کو مجال آنکد با او چیره گرد و آفتاب دلبر ما هر زمان دل داده غمبست آه</p>
--	---

اینهمه جام و سیبوما چیست رسوا شرم کن  
پوشش از باب خرد یکقطره صبا گرفت

۹۲

<p>صبح چون جلوه کند در عقبتش شامی هست که مراد لبر کلفام و گل اندامی هست گردش جام مگر گردش ایامی هست بغیر این هیچ ندانیم که اسلامی هست بهر هر سه کرده بگویند که انعامی هست در زلب فعل تو ام آرزوی جامی هست</p>	<p>پیره نورانی دآن زلف سیه فامی هست نغمه چون نغمه پنجمو عتاد ای دل بمجلس با ده مدام ست از آن زیر و زیر کفر عشق آمده خود ملت مرضیه ما عیان فدا کردم در اجرش نشاید او ای نصیب خواهش جرقه صباست چشم تو مرا</p>
---	---

از سخن هیچ ندانست بحالم رسوا  
انچه ماندست همین تذکره و نامی هست

### ردیف الثامن

۹۵

<p>نیست مار اجیبته امان الغیث از تن من میسرود جان الغیث ریح و عشم را نیست پایان الغیث هصد زمان آن تیر مژگان الغیث آه اے عیسی دوران الغیث باز بر پا گشت طوفان الغیث شد پریشان باد و باران الغیث برد آن زلف پریشان الغیث</p>	<p>میرسد فصل بهاران الغیث الغیث از درد هجران الغیث و درینجا همچو گیسوی در آن می خسل اندر جگر مثل خندنگ از تو اعجاز نیاید در نظر چشم پر نغمه اشک باریدن گرفت از دم سرد و زریل اشک خاطر مجموع ما را بی خطره</p>
--	---

در فراق تست رسوا نیم جان  
الغیث ای مایه جان الغیث

۹۵

<p>روی تو شمع وادی امین درین چه بحث</p>	<p>طور سنت طور بام تو بامن درین چه بحث</p>
---	--

<p>مارا زنده غیب پیش هزار چفت آنی که دین ز شیخ و بر همین ر بوده او جان نثار تست که من امتحان بکن بودم اگر چه فارغ و آرزو پیش ازین در فصل باغ جامه هستی ز نیم چاک</p>	<p>کوی تو هست غیرت گلشن دین چفت بردی اگر بعشوه دل من دین چفت هر محطه ات بدشمن بنکن دین چفت دل شد اسپر گیسوی پرفتن دین چفت داریم گر چه جیب چو دامن دین چفت</p>
--	---

رسوا به پیردیش چه جایی ملامت است  
ان غالب است با دهن فن دین چفت

ردیف اکبیم

<p>زان بت سوال وصل نمودن چه احتیاج این دین دل پیش تو داپس چیرا برم هر دم باشک ریختن از پرده های چشم چون تیرگی بخت بر پیشانیست حالم تمام قصه قیسه است کن قیاس ساقی تمام بنم تو رنگین نموده</p>	<p>سنگ درش جناحیه سودن چه احتیاج سرمایه خساره رو بودن چه احتیاج رگمای ابر تر بکشودن چه احتیاج روی رقیب تیره نمودن چه احتیاج از نامه بر فسانه شغفون چه احتیاج حام دست فیض خاص خون چه احتیاج</p>
---	--

رسوا مکن سوال بجز ذات کبیده  
لا و نعم ز خلق شغفون چه احتیاج

<p>زینچ و تاب بود مار گو سرا پا کج سپوشکت و سب راه قناد شیشه می اگر چه باخته نرد راستی بر قییب خمید قد صنوبر ز شرم قامت یار ز ششم و قمر بیامخت رسد و ابروین ز کج روی تو دین عالم فنا پزیر سخ آرد از پرستیدن آن بت ترا به بخد رفت ز نیار در رو بکو چسلاو بیاید بام تو چون آه بر کشم از دل</p>	<p>به پیش زلفت سیاهش تابش اصلاح به جبر ساقی با گشت جام صعب کج و له مبارز بجان با خود خدا را کج ز یار منفصل گشت سرور عناکج چه خوشتر است بدین اتصال کج با کج کج است هر که بدنی با در عقی کج شود ز خجالت آن ذروه کلید ساکج سپر دقیس گر راه عشق بیلی کج شغور عدله آن بام کلخ کسری کج</p>
--	--

<p>گو گفت ابروی خمدار را خدایا کج به بین که زود شود مثل محلل کج چو کرد از ره اگر اه روی زیبا کج ردیف کج نفاید بیان سو کج</p>	<p>بمال وار بعشاق می کشد شمیر سببیم بچشم تنها با وج رفعت مجاه فدا شد از نه دل ماه چارده بخش چو نیست سوی کجی طبع راستان مالک</p>
--	---

ردیف جیم فارسی

۶۹

<p>این زاری من هیچ همه آه و فغان هیچ کایا نبود تفسیرت سود و زیان هیچ دل سوخت ز تاب تو بر خاست خان هیچ شمشیر صفایان هر هیچ ست گمان هیچ در وصف سیانت نه بر آید زبان هیچ بی حکم دل غمزه گوید ز زبان هیچ</p>	<p>داری نه خبر از من بر سوا ی جان هیچ در خوبی بازار محبت چه کلام ست ای نازده عشق مگر شعله بر تنه از ابروی خمدار تو نای چیز هلال ست چیز هیچ که معنیش بجیند هیچ نباشد ای شوخ همه گفته من هست یقین</p>
--	---

جز بجز بیما که نصیب من سو است  
حاصل نشد از بار که پیر میان هیچ

ردیف الحار در زمین غالب

مطلع

۷۰

<p>یعنی مثال سیر خاوه کنیم طرح از دود آه گشبه با خفه کنیم طرح اینک بین که اخگر و چو کنیم طرح باری شیبیه قیسر همیبر کنیم طرح باری چو خسله رو غنه دیگر کنیم طرح آن ناله با غصه محشر کنیم طرح</p>	<p>ایدل بیا که صورت دلبر کنیم طرح ماندن بریز غصه نیلی ست ناروا سوزیم دل بسینه ز قف های چو بار اهل خلافت گرچه نایند قیل نه قال آن رشک حور را بشبستانی آوریم جن و ملک چو غصه لا اود بشنوند</p>
--	--

رسوا بیا بیا که علی الزعم روزگار  
از کوی یا که بینه دیگر کنیم طرح

<p>بیزم عشرت جمشید بود جاے قرح          نهاده است بیزم تو خورجای قرح          پیرس از من بست ازل بای قرح          صفای باطن صافی بود صفای قرح          خسروغ صبح بود جلوه ضیای قرح          نهاده اند اثر خوش بکیمیای قرح          نثار ساقی ما بود وهم خدای قرح          رسیده است زهی طالع رسای قرح</p>	<p>چه در خزانة دل جا کند بهوای قرح          دعای گرمی محفل چه گویت سالتی          پیرس قیمت می راز زاهد اے هشیار          کسیکه پاکه در دست نیک میداند          مدام مطلع انبار خاوری است مدام          سحر بخورد ترا در جعفری سازد          ز عقل و طاقت و هوش آنچه مایه دارم          بیزم عالی نه طلعتان عشرت مقام</p>
---	---

اگر چه نیمه تازی کشان دی رسوا  
 خوش آیدم سوارین فکر و آکنای تینج

در ایستد بخیار

مطلع

<p>چو جان کز تن شود بیکاد آوخ          بشوخی رفت بی زایان آوخ          با نفوش ستاین پیمان آوخ          شده میخانه آتش خانه آوخ          کشید آن گیسوش اشاد آوخ          مسوزای آه این کاشاد آوخ          نوز ز عشق او فرزند آوخ          اگر ایستد آبه دانه آوخ</p>	<p>شد از بزم سیه آن جساند آوخ          ز چشم عاشق آن برق تینج          ز دوق می دام پر گشت دروا          ز گرمیهای ز راه چه گویم          پریشانی نصیب عاشقان با          دلم خود منزل آن شعله و هست          ز صراوت بره پوانه عاقل          ز انگور و شکر آب استغفر الله</p>
--	--

اگر کیش ز رفتنی رسوا رسوا  
 کجا آن هست مسردانه آوخ

در زمین غالب

<p>همیشه شیر تو در برش سر باگ ستاخ          اسه نگاه تو بر تشبیه جگر باگ ستاخ</p>
---

<p>آهوی چشم تو در صید نظر با گستاخ ز اب کتابت بتاراج گم با گستاخ آستانات بفسود کردن سر با گستاخ</p>	<p>خوش تماشا هست که پیوسته چو صیاد و قنبر سکک دندان تو کان غیرت مردار است سرشده از آن بجناب تو هر سر بسر بسجود</p>
<p>بسکه رسوا است سر بسید و سر گشته من دام شد ز آوارگی دل بسفر با گستاخ</p>	

<p>تغییر آن از غیر ترش پوشیدگی گلزار رخ خالد است از راستی بر پیل کجوخار رخ شد مقرر قبله هر کافرو دینت دار رخ بر فرود از غضب آن آتش رخسار رخ هر آتش بوسلی فرود آن بری دیدار رخ چون تقاب آسا گرفت آن دفعه غیر بار رخ پای او شد شعله افشان مطلع اوزار رخ زرگس شمسلا نعت از زرگس بیار رخ که بگیسوش نماید نافه تانا رخ کز هم آهنگی آن بر تافت موسیقار رخ</p>	<p>در گلستان چون نماید شیخ گلخسار رخ برخ تباب آن کج و دیار است بازی کن دلا رخ مگرد استم از آن کج و مسل و بخت از چراغ طومر میسر نام سخن چون پیش او لن ترانی گر جواب عاشقان گوید بیعت زرنگی ملک حلیه آگوتیا تسخیر کرد آن نگارین از حنا وین چرخیا از سادگی چشم خواب آکو دجانان در گلستان کشاد تا شمیمش اشفید از رشک آن گوید خون مانه سازد و کم ساعت ساعت چون جز</p>
<p>خوش بخران بهت و همی بر من از صطفه ان بکن رسوا بسوی قبله آبرار رخ</p>	

**روایت اول**

<p><b>مطلع</b></p>	
<p>تاریک و سیه چون شب تاریک است بر بینید سیماب صفت رو بفر است بر بینید پریکان کس سنگ گذار است بر بینید ریش است دل و سینه فگار است بر بینید این غم زده دل تغزیه دار است بر بینید</p>	<p>ای باده کشان ز بهار است بر بینید از بهشت و بیابان خاطر چه گویم تیرنگش بر زده در سینه غمیرم تا خرن و دن آن مزه تیزم بر رسید در شادی و غم هر دو کند نوحه و شلون</p>

بر مدفن من شمع مرا درست بر میشنید حیران از خوش آئینه دارست بر میت بینید	مردم ز غنم لاله رخ و داغ که بردم این ماه دو هفته است که دارم فلک پیر
--	---

رسوا که سبق بردن افلاک بر فعت در برگدش گرد و غبار است بر میشنید	
--	--

مطلع

هاله شب خیز من فریاد موسی قاری بود بر زر بان شمع سوزان هم ضنون مار بود جلوه حسد ما در دم آن آتشین خسار بود چون دیدیم رشته از چشم دریا بار بود رشته چنان کسی یار رشته ز نار بود در چشمم خون نشاخم بر سرا فلک بار بود	شکسته دل در وقت آن ز بهره رخ بیار بود شب که بود افسانه کیسوی او در انجمن شمع در کاشانه من شعله خسب نمود آنکه مشهور است چون در جهان خاکدان شیخ بگسقتش مگر مگر نمانست از غم زو را ز عشق اندر دل صد چاک پوشیدیم بزود
--	--

وصف گلگیر گیش رسوا بگلشن می برد برگ گل در دیده مبل سرا پا حصار بود	
---	--

در زمین غالب

دل از تاب فراقش غنچه خوشبوی را ماند بر پیشانی ما خون صندل سائیده را ماند بجهت بسمل در خاک خون غلطیده را ماند که از دی مغفوت از کعبه برگزیده را ماند هنوز افسانه ما قصه نشنیده را ماند مگر این کاسه گردون سر شوریده را ماند بغزت کی لباس کند و بدسیده را ماند شفق بر روی او بر شام خون دیده را ماند بزنم کندش کافور آتش دیده را ماند کف پایت کف دست خنما لیده را ماند	زبان از شعله دل برگ آتش دیده را ماند بیکدم در دوسر را در روده آن تیغ گیش پیرس از بیقرار بیای دل کز تیغ استغنا چه سست تا بد کسی از حضرت عشق فلک شکوت یکویش خاک گردیدیم و نشیند آن بیخ پرست از شور و غوغای قیامت بر زبان قبای کبر که بخود پرنیان باشد دگر دیبا فلک بامه نمی یا خرد جامی عشق بیبازد چو ای جراح که سازی ز سوز دل خود هم ز بس پامال کردی لاشماخی شکران قائل
---	---

لقاب انداختی تلخ بر نور از گیسو	رخت خورشید ز پیر بر رو پوشید را ماند
ز چرخ آموشی شاید خون مردم آزاری	که لشمون جفایت معنی در دیده را ماند

بگویم حال خود رسوا را فی سنین آن دلبر  
چنین گفتار موزون قول تا سنجید را ماند

### دیگر در زمین غالب

#### مطلع

ارصومو آغاز شبایم بدر آورد	دین سر خوشی و ذوق شرابم بدر آورد
ز اهرمن و میخانه کجا تقوی نه هست	قشیع تو از کنج خسرایم بدر آورد
جز باغ جنان بقیعه ندیدم که در آیم	گر نخت ز کوی تو بخوایم بدر آورد
آن گلرخ می نوش چو سامان لکه کرد	از سینه دل همچو کسبایم بدر آورد
رفتم من ماتم زده در مجلس عیشش	آن شوخ بصدنا ز دعوتایم بدر آورد
خون ریز چه شکر دم تیغ تو گذارم	کز دغده روزه حسابم بدر آورد
تردم منیم بیچ پیر سید که دوران	گویا ز حشم باده تا بم بدر آورد

رسوا صفت ایرد قائل چونو شتم  
خبر ز نیامی بچوایم بدر آورد

### مطلع در زمین ناطق

عقل دل دین تاب توان بود که وید	سر مایه که میدارم شتم آن عبده جو برد
حالت بر بود از شب یلدا اسگر گیسو	نور رخ خورشید هم آن دی نگو برد
گیسوی سیاهش که بود رهن لیمان	دل از من سودا زده دین از عد و برو
هر گاه که از کوی خودم رانه سنگ	صدر گوشت خجالت دل من از سنگ کو برد
معلوم شد خوشی ز ایشود اکنون	گرستی بکند آنچه که از صلت فر و برد
از خوردن می بس چه کنم که دل است	آن فیض که برد دست خود از جام گلو برد
رو شست بخون خود و افتاد بیابیت	جانان تو این سجده ترا بعد خون برد

خون گشت دل ناله تا تاربت اتار / شاید که نسیم سحر از زلف تو ببرد

چون پیرمغازه گفت که بان جام بیارید / رسوا به برودش کد و برود و بسو ببرد

مطلع

چو در دل هشتق قد غیرت شمشاد تو خیزد بجناک کوی تو افتاده ام از ناتوانیا تو ای شور قیامت بوده بافتند با توام با مید وصال حور جنت ای بهستی بود اگر در معرض عرض اندر آری چنین باره کجا به خیزد از کفمان چنین ای بوسه ستانی بسحر حله خون گیرند چون از معن غرابت بترس از ظلم بجدای بت ترسا ازان ترسم چومن با حضرت آدم بعشق گسنگم گون بلزایم تری را تا شریا گردم گسنگ عجبی داری که شنیدای تو ترک یغ دنی گفتی اگر آن ترک آتش خاک برسد و بخوزیزی	مثال سرد آه عاشق آزاد تو خیزد چه سان می شک خور این سیه از ادا تو خیزد قیامت بر غنیزد از عدم جزا تو خیزد ز مرد دست آنکه از کوی ارم بنیاد تو خیزد باز جوهر که آن از خنج خولاد تو خیزد بحماله دلبری کن شهر حسن آباد تو خیزد شنید غزوات توغین کفن بریاد تو خیزد که در روز قیامت سو بسو فریاد تو خیزد نه در اولاد تو باشد نازا احقاد تو خیزد دم سرد از گلوی شسته بیداد تو خیزد جز آزاد می چار دارفته آزاد تو خیزد یقین ای چرخ دود از دوده جلا داد تو خیزد
--	---

خوش رسوا که خلعت موقوف رحمت شد / چه از صوم و صلوة آید چه از ادراد تو خیزد

در سرت چون هوس بسن ختا افتد ای که بر خاست ز زلف تو لبسا شو چون گرینا از زلف تو زنجیر بود در پایش آه من گر گنند کار ستون از سمت چشم زنگس فتاد بر رخ گل رنگ کس سلک دندان تو گو وقت تبسم میسند بیند از چشم فلک عارض زیا بخپال	ترسم از گرمی آن آبله در پا افتد عجبی نیست که آن در سیر سودا افتد در همه خلق ز مجنون تو خو غا افتد بیگمان روی زمین گنبد مینا افتد داغ رشکش لیل لاله حمله افتد رشته گوهر دُر باز بد بریا افتد بایقین از نگمش مطلع بیضا افتد
--	---

<p>اکار دشمن نه بهیست دل شیدا افتد</p>	<p>میردم گاه بصحرای گوی در کویش</p>
<p>آسان بیند اگر نظم مرا ای سوا بیگان از نظرش نظم شریا افتد</p>	
<p>خورشید نظر بر رخ زیبای تو دارد افرج فلک لاین بام معلاقی دارد آشفنگی گیسوی کیسلا می تو دارد گل هم بجگر ریش تنای تو دارد گویم که بر قامت رخساری تو دارد کان لذت لبهای شکر خای تو دارد ای غمخواره جانانه کپردای تو دارد سیریت دم سایه بالای تو دارد</p>	<p>تنهانه تهر شوق تماشا می تو دارد عالی ست دماغ تو بعالم پیوسته مین حال دماغ من سودا زده اتیست بر سینه گل دماغ تو برداشته لبیل گویند که گفته است در آغوش قیامت قدرت از ان قوت جگر نزد طبیعت بخرم که دلم عاشق و مشتاق خاکست بگذر بگلستان که سبمی سرو بصد شوق</p>
<p>رسوا چه توان کرد که این گنبد گردون مانم که راه مسکن و ما دای تو دارد</p>	
<p>شانه اش گر بسر طره پر خم نمید برقعه تاریک نام جرم نم رسد تا قیامت بزینش نیر اعظم نم رسد جام می گریشنه دما دم نم رسد که بصد لطف جسدش گل و گوهر نم رسد آنکه در ماه بهیست روح مجسم نم رسد خاک بر سر اگر آتشوخ بخاک نم رسد</p>	<p>ذکر موزونی شمشاد بعالم نم رسد به نشین بیند ام آتشکده بهیست ذره کوی تو دعوی ای ناالشرق کند ساعز ندگیم یاد لبالب ساقی جبار روی عرق کوه آن رشک بهار خوبی جسم لطیف تو کجا بشناسد بهست رسوا بتر از لیسیم مردن</p>
<p>بسم سنگ بهایم همسر جولانه زدند سفلگان سنگ بفرق سن دیوان زدند راهدا بر سرین ساغر و پیمان زدند ریزه از نیشش در پر پروانه زدند غوطه بر غوطه بچشش در یک دانند</p>	<p>تا گره بر گره گیسو جانانه زدند آه در موسم گل گل نقش اندم بن چاره نیست ز نقد بر که در زرخست عشق آن مخزن نارسست که در روز ازل آشنایان محبت همه در قلم غم</p>



غزلی بطرز مائل رسوا تر نمودی چو طلا بزم معنی بو قار خواست آمد	
۸۷	<p>اشد الله سوی مقتل دست نام میزد الحذر ای طایران عرش اعظم الحذر شرم کن ای غیرت شمشاد از آهیم پیس سپیکشم خمیازه بر خمیازه نازن کمان نغمه رفتن میکند از بزم آن گل برین بوالموس از دیدن آن دی گلگون مکن ای صبا آور جواب نامه زن عیسی نفس</p>
بهر قتل عاشقان چنگیسه خانم می رود او بگردون تاوک آه و فغانم میسود بچو طوبی بر فلک سرور و انم میسود از برم چون تیر آن ابرو کمانم میسود رونق گلزار با از گلک تا نام میسود بین که سیل خون چشم خونچشم میسود با دپیمائی کن اکنون که جاتم میسود	
اختیاج فتن رسوا نباشد در جهان خود بجالم شهره حسن بیایم میسود	
۸۸	<p>در کویش از کسی بزمین بوس میسود در بهر یار رسید به من بشک گلشن بست بخت سیه کجاست که با مال سازمش غدا بد که بچو خلق شرمید خدا را پروانه گویم پیس به چو من ذاق شمع شمسیر غمزه با بر قیابان چه بر کشته</p>
رحمت بر در حضرت قدوس میسود او را بلاغ کے دم طاؤس میسود زلحف در از او پئے پا بوس میسود گر شیخ راست دعوی سالوس میسود دستش کجا به پرده قانوس میسود این عاشق تو بادل پا بوس میسود	
رسوا بکینه رخ کن و بجزت هندی هم هر دم بگذش تا که تا قوس میسود	
<b>ردیف الزال</b>	
۸۹	<p>در لیج اصلا کن با من بنام از آه از غن چه پرسی با جلی چشم من از نامه بر جانان از تخریرش به تنگم زانکه سوز فرقت او بسر مگر دارد قلم آهنگ صدف عارضش روشن</p>
مریض افتاده ام از غم شفا میبخیزد از غن به بین اشکم چو باران قطره بر بزد از کاغذ مثال شعله خشن شعله با انگیزد از کاغذ که تاله چون چرخ از سوز رخکش خیزد از غن	

<p>سخن با کلمه سوا اتصال معنوی دارد          چه حرفه شق که سخن باد آینه از کاغذ</p>	
<p>بوسه آن محل شیرینست چون شکر لایق          شربت و ملسش بود در مان جان ناتوان          لشکر افشوده انگور در روز حسرت          چیدن سیب ز غنچه آن خوش بود اندر بیابان</p>	<p>کام جان قندی نمیباید از آن بهتر لذت          و ز تپ بچران نباشد شیرین دیگر لذت          شربتی نوشد ز دست ساقی کوثر لذت          همچو آن هرگز نباشد میوه دیگر لذت</p>
<p>سر خوشی بخش و باغ مبلع میگردد او دست          نیست ای سوا بجز این باوه احمد لذت</p>	
<p>نسیم آه وز آن دلدار کاغذ          مسیحایی بمان مانند تقوید          دلاکن حسرت ز جان ناتوانش          صنم مکتوب من بگرفت و فرود          چه را نم زان لب نازک شمنسا          چو بخت خط مراد آتش انداخت</p>	<p>معنیز همچو زلف یار کاغذ          فرستاده سوی بیمار کاغذ          تریبیت تا کسی نه اختیار کاغذ          که خوانده هست یک طو مار کاغذ          که هست آن محل گوهر یار کاغذ          قلم بشکست شدنی النار کاغذ</p>
<p>خدا را تو به کن رسوا که کردی          چو روی خود سیه بسیار کاغذ</p>	
<p>ردیف الراء</p>	
<p>بیا و آه پیای کشیدیم سنگ          بیان زلف صنم را اگر چه پایان          که نمودی کاهیده همچو گوشت          صنم که قطع تعلق ز غیر تو کردم          در بر نه جانم و یکس اندم که گشتی          به نیم غمزه نگاهای بسوی من گشتی          و ده با کفتم و دشنام از تو بشنوم</p>	<p>شب فراق به بستر تبیدیم سنگ          نشان خواندن افسون دیدیم سنگ          بکنده معنی در مرزش رسیدیم سنگ          تو با ده می خورد از لاله دیدیم سنگ          ز خلق گوشه عزت گردیدیم سنگ          بخاک خون سر میدان رسیدیم سنگ          که فروختن و در خسریدیم سنگ</p>

بیایا لب صورت گزیدم بستگ	گذشتم از لب شیرین پوسدش اینک
<p>بگور من به نرگس میدیس سوا بروی یار تنهای دیدم بستگ</p>	
<p>مگر بفصل گل از بلبل چمن یاد آر ز حال کشته بی گور و بی کفن یاد آر تجای خوش چو کتی در بر از کفن یاد آر ز نام پاکش در سزد در عین یاد آر چو گل بچند دوازان غنچه دهن یاد آر کل نظاره بچیدن چمن یاد آر</p>	<p>مگوانت که تو در بزمن خود ز من یاد آر بقصر خود چو نشینی و پرتیان پوشه بیچ حال تو فارغ عیباش از غم مرگ چه قیل و قال بذر کفخی و بالجمه ست دلا ز غنچگی خود اگر بر تنگ آئی دلا چو بگذری اندر چمن ز گلشن یار</p>
<p>نزد م از ز فراقش عجب چه شد سوا از سخت جانان مجنون و کبرین یاد آر</p>	
<p>قیس خفت خود بردن بند و بصحای دگر تا بفر دای قیامت بکشد دای دگر آدم دیگر بود ای تجا و خواست دگر حور عین را هم نه بسیم بز جهان های دگر در حضورش بچو مجنون نیست دانی دگر من باین خوبی نزد دیدم ماه سیمای دگر</p>	<p>۹۴ می روم در دشت و دشت کار فرمای دگر و عده امر و زو فرادبت می چو اهرم نه وصل عالم عشق اندرین عالم جهان دیگر ست در زمان حسن تو جامی پری کنج خفا بخردی را کی پسندد شوکت سلطان عشق ای جبینت مطلع انوار خوبی سیتما</p>
<p>در غزل سوا کجا گنجد صدقات ماهو در شنایش میدهم ترتیب افشای دگر</p>	
<p>چون من سوا نخواهد بود در سوا می دگر این دل پر غم نزار بیچ القای دگر بر نتاید عیب این مجبوبه سلمای دگر از کجا آرم بگو عرش من حلاست دگر خوش نیاید در مذاق جان مر بای دگر در خرام آمد بر گلشن قدر عنای دگر</p>	<p>۹۵ بوده ام با قیس حشی نیک بهتای دگر عده نهامی جنت بچو لقای یار نیست عاشق طبع سلیم ز آنکه کنج عافیت بجز عریش دل چه باید بود ج جانان بوسه سبب ز خندان لبش می باید آ سر و دشتشاد و صنوبر سید مرغوش ته از</p>

<p>زگر شمشاکه قنان ست مقنوم نمود چون شود خاشاک خرگان بند سیلاب ننگ خاک کوی آن چشم آورده ام ای ابدان</p>	<p>من نیم خمیر عشق چشم شملانی دگر میزند از چشم گریان جوش دریا ست دگر میکنم بنیاد محراب و مصلای دگر</p>
<p>رو سپید از چشم کن بوم نسود الوجوه چون سیاه کاری ندانم هیچ کالای دگر</p>	
<p>۹۶ میشوم که کون بدل محو خود آرای دگر نیست برای من بیمار مکن غیر وصل جز مضامین نان ابرو انشرا با دوست ای طیبی بجز دلشتر زدن از بر دوست جز غم زهر بلبل در کش دم در کش بر گلیم خود قناعت ساز و مخرم بل بخوان</p>	<p>بر نیاید کار من لیکن ز آرای دگر تا مشخص نیست تشخیص اطبای دگر با من بیدل چه داری مزایای دگر دفع سودای محبت هست سودای دگر چون ذیاب زدن و بر بنشد جلوی دگر پشت پازن بر حیر و غمز و دیباخی دگر</p>
<p>غیر سیاه سخن دارد نه رسوا آرزو بوالفضولانه نگر دگر آهوی دگر</p>	
<p>ای نور ماه و خور ز جبین تو آشکار آئی اگر بوعده میجا بخوانمت محور فرقتیم طبعی ما بر و بهر این بوی نافه نیست که صفت عطر است عشق تو هست آنکه کند شاه را گدا زاهد بگو که فاعل مختار چون بشوم هر دو برابرند چو رفتند زیر خاک بسته تر ز ابدان ریا کار نزد حق</p>	<p>فی نه که هر دو اندر روی تو شمسار کز موت صعب تر بود این رخ انتظار این شربت بنفشه نبوشند در بخار شاید شمیم زلف تو بگذشت در تار وزمین آن گدا بشود بهر ز تاجدار روز ازل مرا چون نادند اختیار خوانی عبث تو قصه ناکام و کامگار ستان لا ابالی درندان باده خوار</p>
<p>بیدار باش بر سر این خاک چند روز در خاک غفغن ست چو رسوا مال کار</p>	
<p>پایخ و فحاشت سید علی اکبر شاه صاحب موم رتیل خان پور ضلع شیوار پور که در تاریخ</p>	

لداخ و غیره از طرف حمار ارجه صاحب کتبخیمه بعیده وزارت سرافراز بودند

<p>وز واقعه نزع روان علی اکبر با خلق حسن حسن بیان علی اکبر در خاک شد این بود نشان علی اکبر کز صدق بود فاتحه خوان علی اکبر میریل بود مرثیه خوان علی اکبر فضل صدی حسر ز روان علی اکبر آن قامت و آن سزدان علی اکبر آن کس که بود مرثیه دان علی اکبر آن نکته که آمد ز دمان علی اکبر میچو شد از جسم چو جان علی اکبر</p>	<p>آوج ز غم رحلت جان علی اکبر بهیمات شبا بجزی و آن خوی حسینی آن جسم شرفیش که به از جان لطیف است صد عشق رسد از من مپوش باکس ز اولاد علی بود عجب نیست که زین جسم لطفت ابی با و بجانش ابدال بر به مسایه طوبی شد از چشم نشان شد خوابه بستان سیادت کندش نام شد گوهر آویزه هر گوشش بعالم در داک جهانی شده مغوم ز مرگش</p>
---	---

رسوا به بکا جمله تارچ و فاقش  
گفتا که جنان گشت مکان علی اکبر

۹۹

<p>وی کیسوی تو از مرثیه بجان در از تر ای ترک فرجوان تو از ان جلیا ساز باری بر بین ک کیست من ست باز تر هست این نیاز مند ز تو بی نیاز تر</p>	<p>رویت ز مر حشر بود جان گذار تر پیر سپهر شعبده باز ست و میل جو جان با ختم بعشق تو با کج ادا نیست نازت بجای خویش ولی اینقدر نیاز</p>
--	--

رسوا اینم شعله سخن با ای قیدین بکن  
گاهی ندیده ایم ز تو سر سفر از تر

روایت الزام

<p>می بین مجال خویش زمین زمان هنوز فایغ نیم ز منحصه این و آن هنوز وز دل نرفت الفت پیر رفغان هنوز</p>	<p>مار ایلب نیامد آه و فغان هنوز دارم نظر بلطف و نلافی و بیمان شد عمر با کشته می از سرم گذشت</p>
--	--

در سینه سز عشق تو دارم نهان بنویز دارم دی ز گرمی عشقت تپان بنویز زبان پر حلاوت ست مرا کام جان بنویز	رسوا کن مرا که تو رسوا نشوی چون گاهی گمان ببر کن افسرده خاطر یک بوسه و او آن بت شیرین دهن بین
---	---

او خود طبع حکم آبی است شکر کن  
رسوا چه میکنی نگه آسمان بنویز

پرز شد از باد و وصل صنم جام بنویز صبح خوان لطف آن ساقی گلغام بنویز جان نثار خاقانی زرم و خود کام بنویز جلوه مشرک که خورشید لب باجم بنویز در میان زاهدان شمس بد نام بنویز حرک آزارم گفت ما دل آراجم بنویز داد درینا سبب تلاس جورایا جم بنویز	در قرآش روز شب خون آتش بنویز نیست محرومی چون در بزم میکیکن بدل به زمان بر من کشد تیغ ستم از خاضل نزد دترای آفتاب حسن بر نام مکان تو به با کرم ولی در عشق دخت رزه لا در پر شد بسپردم آن جان همانا جان دل ماهها شد روی خود بر تافت از من شکر بر
---	---

پیشوای قیس وحشی بوده ام رسوا بر سر  
لیک نزد بخت مغفرتان بنویز غلام بنویز

آگه که که کیستم ای بیخبر بنویز در پیرهن ز عشق تو دارم شر بنویز دوشم سبک نگشت خود از بار بنویز ما دفتاده ایم بر فکر سفر بنویز کز سر زرق شان طبع سیم و زر بنویز کم شدند دانه سوزش زخم چاک بنویز شد تیغ آبدار نه زیب کمر بنویز دیوانه ات پر دوس فیشتر بنویز	گرید بحال نشسته من هر لبش بنویز یکبار شمع رو که منسیه تو دیده ام تیغ آزار ما نیست بر قیب ست از چه رو رفتند هم زمان در سیدند های باسه بر خاک اغنیای گل ز گس گهر نشاند از آه سرد و آتش دل رخ فرو نشست حرک سپهر خسته تن او فتنه ماه نو جو شید خون زو بر بر گمای جسم نزار
---	--

خفتن چاک آخور کست در هزار  
رسوا هوای باشی آگه چه بنویز

از دیج دهان آبروی چشمم قدم ریز	دقت سخن ای شوخ بدان گرم ریز
--------------------------------	-----------------------------

ای باد خزان چو ز می در چمن و مسر	در باغ چو برگ گل تر باغ پر مریز
ای آه سحر گاه بهم آغوش منش کن	وی باد چمن خسرو من گلها بس مریز
دلدار بیک غمزه که رنگین چو بیست	خون دل شوریده من در نظر مریز

سوگنده بر حمت که در افک پس از مرگ  
بر تربت رسوای خود ای بگر مریز

در سحر تو ای جان جان مرده ام امروز	پس حسرت دیدار بخود برده ام امروز
در مجلس عیش تو چه آیم که ز جورت	در عهده خویشتن آزده ام امروز
از گلشن کولیش نرسیدت نسیمی	ای باد چمن دور که پر مرده ام امروز
ای شغوغ چو ز باد که بس خشک مزاج اند	از سردی همه تو دل فسرده ام امروز

بسنگر که چو رسوا از سر اسیرد ماضی  
عقل و دل و دین ابتو بپروم امروز

ردیف سین مملد

از تو ای محبت دل خانه بیابان شده بس	شع در کلبه من چشم غزلان شده بس
چشم خونبار من از عشق لب لعل نگار	شده و خلق به یاقوت رقم خان شده بس
نطق آموز که با نازات کمالیست عظیم	آدمی از شرف ناطقانان شده بس
ای چه گوئی که فلان ترک تصوف گفته است	سفلد به سه دونان مار کایمان شده بس
بی کسی بزم که نبارید کسی قطره اشک	شع بر تربت تقبول تو گر بیان شده بس
حسن پیشانی تو آمده عنوان صحت	لطف رخسار تو دیباچه قرآن شده بس
تا میل جلوه آن حورشما گل گدشت	مثل آینه دل غمزه حیران شده بس
بین که همچون تو باد اسن صحرای چکند	این مپندار که او چاک گریبان شده بس

بیلی بر گل روی تو نشد لغم رسو  
بهت رسوا که عشق تو ز غم زبون

در زمین دیگر

ای در حضور عشق ز فقر و فتنایم پس	ای نجابتی ز شیشه شاه و گدا می پس
----------------------------------	----------------------------------

<p>تا تاثیر حسن عارض آن مدلقا پیرس          گاهی ز خفسه نیزه سعیا پیرس          از ناوک بلا و خسدنگ قضا پیرس          از عارضش گوی زحسن ضیا پیرس          از نهار حال کشته ناز و ادا پیرس          از سیمیا جوی و هم از کیمیا پیرس          بشنو تمام قصه مایان ز ما پیرس</p>	<p>دل تار تار همچو کستان ست ز اید          نحو و را بخوش گم کن و در بار کلام جان          ز انکس که شد نشاء تیسر نگاه یار          نوزش شمال شعله طور ست آشکار          ای بانی جفا و ستم مشق جو رکن          هر دم بعشق کوش و بکن خاک خویش را          حال فراق نیست بی پایان رسینه</p>
---	--

دارم نه جز شفاعت احمد وسیله  
 رسوا از بول عرصه خون در جا پیرس

در زمین دیگر

<p>وز گریه چشم غیرت جیغون نکرده کس          جز چشم آن پری تورا فسون نکرده کس          خود گوش بر فسانه مجنون نکرده کس          هرگز جلگه ز خشکی افسیون نکرده کس</p>	<p>دل را چون لعشقتو پر خون نکرده کس          ایدل بجز تم که تو دیوانه چون شدی          تا شد سمر خنلق حکایات و حشتم          در عهد خشک مغزی زاهد که بیش باد</p>
---	--

رسوا چرا عبث غم عالم می خوری  
 بیمار داری دل مخزون نکرده کس

در زمین بلالی

<p>بلکه از پیر بنم تار شد افسوس افسوس          فکر و صفت کمر یار شد افسوس افسوس          مست و مد هوش چو سینه زار شد افسوس افسوس          وقف در وازه خار شد افسوس افسوس          یار من همد هم اعتماد شد افسوس افسوس          دل که آن خانه دلدار شد افسوس افسوس</p>	<p>جسم من از غم تو زار شد افسوس افسوس          وه که اندیشه من راه عدم پیش گرفت          دید تا میگذرد چشم ترا ز ابر خشک          سر که آنرا بدر صدمه می سایدم          چون سحر گاه بر آرم ندوم سر و زول          سوختم از اثر ناکره عالم سوز</p>
---	---

بر و رسوا دل من آن بیت بازار نشین  
 یوسف من سر بازار شد افسوس افسوس

دروغ جناب نشی ام پرتشاد صاحب برتشی سبانی اجنبی طماک محفوطه پنجاب سرشته دار  
 مال محکمه عالی کشتی شش تنج حال تحصیله اضع و در بنگاه متعلقه مالک نکال گوید

<p>پاییزی نبود عمر جهان را افسوس          سر سجاد شکر چه وزین دریاغ          رام پرتشاد که علامه ذبیری بود مست          حیت صد حیف که در عین شبها آن غنا          یکنیز او دو صد و یک نود و چتری بود          و شش دست صفت از غم آن دینا</p>	<p>اجل آخر بخورد پیس و جوان افسوس          از بن و بیخ کند سر در وان افسوس          موفقی بود من سوخته جان افسوس          کرد پر و جهان گذران را افسوس          کاجل آورد ز پاس در وان افسوس          شد ازین واقعه به سان فلان افسوس</p>
--	---

حاصل از نوزده و شصت و یک بود ای رسوا  
 هست از مردن او جمله جهان را افسوس

ر و یف شصتین مجله

<p>کعبه دیدم کوی آن جان جهان نامیدمش          چون اولی الایضار پرسید نماز خاکش          جاوه هستن این کزان ماه عرشه بر فلک          رحمت اینز و مجسم گشته بر سر جا گرفت          بسکه از عمل شکر بارش شفا پیدا شد          رشک نگذار در مانگو نمش جان جهان          آسمان خواندم جویدم آستان عالیش          این خلط کردم ز نادانستن علم حساب          بودش ایرو می قوس چون بلال ماهید</p>	<p>سجده گاه جن و انس قدسیان نامیدمش          بی تکلف کحل چشم عرشیان نامیدمش          حیف از خفالت بشعارای که کشان نامیدمش          پاره ابری که چست و سائبان نامیدمش          بوسه گاه عیسی محبت بیان نامیدمش          خواندمش روح مجرد محض جان نامیدمش          واسمان را چون بدیدم آستان نامیدمش          بود صفر اربعین لیکن دبان نامیدمش          گاه عقرب گفتم و گاهی کمان نامیدمش</p>
---	---

هست از موی کلان جهان رسوا یکی  
 از تجاهل شاعر جاود بیان نامیدمش

ویگرد زمین غالب

<p>بزدن از عاشق دل خون کرده باز آورنش تا هزار من بصد بجزو نیساز آورنش از هم آغوشی ابا هر دم نیساز آورنش عسر کوناه و قسه صهای دراز آورنش کی تواند پسندد و وعظه از باده باز آورنش سوفتس خورا و در سوز و دگر از آورنش سخ بدر گاه خدای بی نیساز آورنش مقدم مهرب بیزم وجه و ساز آورنش رد سدی مخرا بگه به سر سب از آورنش</p>	<p>غمزه چشمش بر بین وان ترکناز آورنش دوستان می میرم اندر بجز لیکن بر نیست همی کشد یاد شب و صلسش و لیکن آن چند از لطف طولانی کند جان شده اما باقیست الفت کوی خرابات از دل من چون رود یاد و کرد از من مگر پروانه اندر عشق شمع بسکه آن بت کرد و عوامی خدای شکلیست گوش عارف خود پرست از آنزه تو چه نیست می پرستد بر که بروی منم بی حاصلست</p>
--	---

هست رسوا عاشق بر نام در اتفاق دین  
مصلحت باشد بر زانای ساز آورنش

<p>همه کجا برو آید دان خوش بیت کس در جهان بکانه خوش عاشق طهر ز عاشقانه خوش بسته در راه سیل خانه خوش من و پیر این شناسه خوش جبل طور از زبان خوش از خس خار آشیانه خوش چون بکا کل کشید شانه خوش</p>	<p>با پرستد عشق خانه خوش گشتم از خوش نیساز بیکانه عاشقان دیگر اند من هم بگر در غم بجز او ز خوش بیکانه بسیخ گلگون کفن نموده سرا آتش عشق بود آنکه سید خت عند لیمم که بسته ام در باغ بجو موی سرش شگفت دلم</p>
--	--

حال رسوا بیت بگو رسوا  
نشوم من بجز فسانه خوش

<p>هان قاری از نظاره خوش براه باش دائم حریت تاله و دمساز آه باش بی غور عام بیک خجل از گناه باش ای ناوک بگر تو برینم گناه باش</p>	<p>ای دل مدام ناظر آن بکلاه باش آنکن همیشه با پیش و اضطراب باش طاعت مکن مگر ز غور احترام از دای دگر بجز ز تیر مشک نموده است</p>
--	---

بالای بام در شب متناهی جلوه کن گره سنگال تست کسی خیره خواهیش	شکست بای این مینجم سپاه باش هر دم بقدر روح بقدر رفاه باش
---	---

رسوا اگر امان طلبی از فشار قیصر  
پیوسته در سپاه رسالت پناه باش

چون روی خودش از غصه افروخته چشمش شد تاج چشمک زلفش گردش گردون ای ترک ستمکار فلک تیر که داره هر کس که بر سر کرد نگار به رخ یار	هوش خردم تیره توان سوخته چشمش این بحر و فسونماز که آموخته چشمش تیر ستم آن از مرده اندوخته چشمش از سنگ بود کوفته سان کوفت چشمش
---	--

ای شوخ تو و این تلخ پیوده رسوا  
عمر بست که از غیور بود و خسته چشمش

### رایف الصاد

چنان بارگاه تو مارا چاه اختصاص روی تو هست مطلع انوار خاوری آهیم همی رسد چه بدر گاه تنگبار در راه راست نیز قدم باید استوار ز بگین بگین ز خون شمیمان نازوست دارد لب تو مجنه احیای مردگان	یعنی شعور شاه گدار چاه اختصاص یا مهر نیم روز ضیا را چاه اختصاص در بردن پیام صبارا چاه اختصاص با ستم کلاخ لغزش پا چاه اختصاص در بستن نگار حنا را چاه اختصاص اعجاز را بذات سیجا چاه اختصاص
---	---

بسیار شاعران زیر دست بوده اند  
اشعار راست با من رسوا چاه اختصاص

آرزو به بجز این نه بدل پرا خلاص طفک اشک مرا نهی بقرارت سنگ گشته غمزه آن زهره شما ک زمین دور مانده طلبکار مدام از مطلوب	که نیاید همه عمر زبنت تو خلاص در حسیم دل من بود بدین خاص الخاص آن پندین تند آفتاز که گرد در قاص دور بدریاست مگر میزد آنجا خواص
---	---

عمر باشد که بحال کز دیت رسوا

بسیج تاخیر بکشتن کن از بیم قصاص

ردیف الضاد

بیا بیا که به بسینیم دستمان عارضش	بهار ز زندگی و عسمر جادو ان عارض
کشید گیسوی او شوق سنبلیلی بجان	بود از دل من عشق گلستان عارض
چنانکه ابر سیه هر که است ز پندسان	نهفت طلعت آن زلفت چون خان عارض
پیرایه روز بستر از چسراغ روز نمود	چو شمع ملور شد از پیره چون عیان عارض
بترک چرخ زنده ترک پیشم تیر سیر نگاه	بماه کوکب از اروان کمان عارض
دلم چون کبک بشوقش پرید و غائب شد	مرد و بهفت حسرت بیگمان عارض

از آبه و تاب کلاست بحسب تم رسوا  
بجاریت برگزینی مگر از ان عارض

حال دل غم دیده به دلدار کنم عرض	مطلوع می خود بهم بستگار کنم عرض
سری ست نمان در دل من فاش چگونم	منصور شو مگر سر باران کنم عرض
دانی همه کیفیت غمناک نهان	پیش تو چو چای واقف اسرار کنم عرض
خواهم که بر غم غم تو بر صاحب دیوان	ای بانی بسیداد چو اظهار کنم عرض

نام نام تکوینی ۱۱

رسواست هر گفته من عطر سخنیما  
کو سامع قابل که با شمار کنم عرض

ردیف الطاء

عهد و بیان و بیان تو غلط بود غلط	انچه آسد بزبان تو غلط بود غلط
انچه گفتم که کنم ترک تو من بعد ازین	همه اے یار بجان تو غلط بود غلط
مردم و خاک من از کوی تو زمار زلفت	بدگمان جله گمان تو غلط بود غلط
است نفس چو بریدم شده ای چرخ حیان	کاین همه رخت نشان تو غلط بود غلط
شکوه غیر نمودی همه بر جاس و صحیح	سوی من عطف عنان تو غلط بود غلط
انچه گفتمی که حیب تو ترا می پرسید	قاصدا از زبان تو غلط بود غلط

<p>دید رسوا چو ترا در همه جای و تر محض تعیین مکن که غلط و غلط</p>	
<p>چه خوشتر بود ای دل بروی زبیا خط انافدا که نویسد دست چیدن ختن چگونه سلسله حسره منقطع گردد زبیکه بام بخت کسی فلک فرست</p>	<p>کتاب روی منم را کند محشا خط بچشم او چو فرستد غزال رعنا خط نویسد از بتواتر نگار زبیا خط روا بود که به بندم بسبال عنقا خط</p>
<p>نیاید از بت مایک جواب صدافین تیر بار فرستاده ایم رسوا خط</p>	
<h3>رویف الظار</h3>	
<p>دم در کشم ولا زوم بی اثر چه حظ مارا اگر نظاره رویش نصیب نیست ترا بد بوصل او نم افشای از نیست چون دست و کینه ات بود از سیم و زرتی جانان بوقت نزع بیامد و لے چه بود شکر خدا که صاحب گنجینه نیستم</p>	<p>چون بی نتیجه هست ز راه سحر چه حظ ای دل ز چشم روشن و نور نظیر چه حظ فایز بزی بعیش خوف خطیر چه حظ از آرزوی و وصل بت سیم بر چه حظ انسان چو خود نماز فرج و ظفر چه حظ گنج سخن بس است ز گنج گسر چه حظ</p>
<p>رسوا از آن حمل و حماقت رسیده است ای بو الفضول زین به فضل و بهر چه حظ</p>	
<p>ساقیا در فصل گل بی عیش گوناگون چه حظ یار مینوشد با غیار و به سیرم او روم ماجرای عاشق خود نشنوی لیلای من در تماشا گاه یار از رفتن من فاده از وفاداری من و بی نیست آن بی مزا چشم دریا بار مادر و تماشا که دگر</p>	<p>گر نباشد مطرب چنگ نمی گلگون چه حظ شیشه دل آنم چون جام می پرخون چه حظ از سماع قصه و افسانه مجنون چه حظ وز نشستن در چنین جا بادل بخردن چه حظ ماه رویم را دلا از حسن بود از فزون چه حظ ای در کینا ز سیر کرم چه چون چه حظ</p>
<p>در فراق یار رسوا مردن عاشق خوش است</p>	

خودگوار زیستن با طالع و از رون چه خط

### روایف العین

آخند لایم بر یونوزن گردن شمع جلوه صبح همان بود و بیان دن شمع حالت شمع به بینید دم کشن شمع تیرگی چون زحل آرد برخ روشن شمع ریزه آن شدر افتاد پیرسیدرهن شمع همه شب سوزد و فانس بود مسکن شمع	سگرشی بین چرسایند سر بر تن شمع خورنمان گشت چوان مسرخی بر سید عشق در سوزد و دم دود بر آرزو نساد غیرت عارض آن ز بهره جبین ماه سبین ذره آتش عشقش بر پروانه سوخت بهره قهقش آن بود که در کاخ جهان
---	---

سازم از روشنی طبع تو رسوا چه بیان  
چرب گفتاری تو سوخت به بین روشن شمع

یا بلبان برگرد گل در باغ گلشن گشته جمع ارواح قیس کو کون بر روی تو گشته جمع نازم که بر تکفیر من شیخ و بر برگشته جمع مانند سنبلی گرد گل گیسوی بر فغن گشته جمع	عشاق بسد آن بنم در کوی بر زان گشته جمع آبی عاشق دیوانه ام کش میوردن ندوم تسبیح او بگستام ز نار را بشکسته ام ای بلبل دل در چمن یکنازه دلکش کبش
--	--

رسوا چه خوش خوان بلبلی کاند ز فراق در چمن  
این بلبان خوش از بهر شیون گشته جمع

### روایف الغین

تیرگی دام کند از شب دیوچور چراغ دیده غول بود در نظر از دور چراغ سوزش خود نکند دور ز کافور چراغ کرد یکبار تجلی اسپر طور چیدراغ بود روشن بدم در شب دیوچور چراغ با دور قبر من این تابوم صبور چراغ	بمیدار جلوه آن عارض پر نور چراغ بسکه سوزازده زلف سیاهش شده ام آتش دل چو نهد رو کبی از دم سرد هنر یه شوق کایست که در دای قدس می تو شتم صفت کاکل و رخ دوش فکر داغ عشق تو سبب ادا کرد و از دل من
---	--

دوشش هر شرفه وقت او بود چه بنور چراغ	اشک میرنجخت در رسم ناله پیاپی میگرد
<p>بست رسوا بدر روضه پر نور سزل  بتر از مددک دیده پر نور چراغ</p>	
<p>که برد از رخ او مایه تنویر چراغ  که ز چشمش بر سپرد از دم شمشیر چراغ  کاش میداشت زبان کبیر تفریر چراغ  کس نیفر و خسته در خانه زنجیر چراغ  پیش خورشید چه در یافته توفیر چراغ  راست از خط شعاعی بزر تر تیر چراغ  فایده ز آنکه کند ناله شبگیر چراغ</p>	<p>آید از شام بزم بت بی سپیر چراغ  جان نثار ت منم امرو زهل الزم قیب  وصف خسار تو میگرد اد ابر سر بزم  هست ظلمت کده ظلم بعالم بی نور  پیش وی سه من ماه بیاید چه نسر و غ  یاد آن عارض پر نور چو در دل گذرد  شمع رو شمع صفتت چو از خانه سن</p>
<p>هست رسوا صفت از تیرگی قبر مصون  آنکه برگردد سر تربت شبگیر چراغ</p>	
<p>پیش چشم روشنان شبهای سوز و چون چراغ  پزیده عطسرت مغز من ازین دود و دماغ  خاطر م دار در سیر روضه رضوان فطراغ  خون حیض و خسته ز بر زتابد هر دماغ  سوز دای مسیا و از آه من اینک یاغ و راغ  بر رسولان نیست از روی شلال ابلاغ</p>	<p>بسک دل رعش تو آن گل پیر پشیر چراغ  نگت آگید شمشام ز روی آن لفسایه  گوی جانان بسکه رخک باغهای چیت  گر نیاساید شمشام ز اهدان از می چو پاک  خند لیم گز نشین دور تر افتاده ام  بیک معذورت اگر آن بت پیام نشنود</p>
<p>ای چه در کوشش برسی حال رسوا با قیب  در گلستان خوانده باشی قصه طوطی و راغ</p>	
<h2>رویف الفام</h2>	
<p>هرگز دلاز لشکر کار لا تخفت  اقبال حاضرست ناه بار لا تخفت  هیچ از طلوع کو کبیرم دار لا تخفت</p>	<p>از خط و حال و زلف سیر کار لا تخفت  داری اگر تو همت مروانده اسه ندیم  طول زمان حدیث و مصیبت شامت</p>

اینک رسید موسم گلزار لا تحفت زنهار از شکست سیرنا لا تحفت از ظلم بی شمار ستمکار لا تحفت	بیل بصیرت کج و در کج باغ باش در فصل گل بوادی و حشت چو پانی پیش خدا محاسبه باش بر روز حشر
--	--

رسوا کلام نست معرازا بیت ذال  
هرگز ز عشق زاید اشعار لا تحفت

شد شیخ ایمن چو چرخ مزار حیف ای جان جان من و تعبد انتظار حیف بر بود بے وجود کس نام اعتبار حیف گویم چه حال خویش نام احتضار حیف داری نه بر مزار شریفش گذار حیف دارم از ان بدعوی مشک تار حیف	آن سخله ز برفت زبزم مزار حیف آنم که سوی غیره تو تا ز نیست سنگم دنیا و هر چه هست در و جلای بی بقا است جانان تو آمدی و مرادم شمار نیست آنکس که زیر خاک ز ظلم تو بوده است از رشک بوی لفت تو خوشست مشک چیدن
---	--

رسوا اگر نظم و نسق معانی نبرات اوست  
بگماردش سپهر بیکار شمار حیف

### در زمین غالب

ده که آن آئینه حسن صفا گشت تلف همه در محضه زلف و تا گشت تلف حیف صد حیف که تسلیم در ضا گشت تلف ای طیبیان همه در رانی و اگشت تلف نکته نافه تا تار و خطا گشت تلف عمر من در هر بس نمل بها گشت تلف	دل دستم شد و از جور و جفا گشت تلف ای که از دین و دلم برد و پیری که چر شد آه در بجه تو باشکوه زبان آلودم هیچ صحت نشد از عارفانه عشق نصیب ناصبا طره مشکین صمغ را بکشاد گاه در سایه دیوار تو بهم نه نشستم
--	---

نوه چند ز دم برد آن بت رسوا  
هیچ نشیند و همه شور و بجا گشت تلف

### ردیف القاف

وز رشک جلای آب نور در خون دل عقیق	ای بت ز فعل سرخ تو باشد مجمل عقیق
-----------------------------------	-----------------------------------

<p>ہمچون خذوف نکتادہ تر جملہ بکل عقیق نام ترا چو نقش نسا یہ بدل عقیق ہر چند چون چراغ سٹو مشتمل عقیق</p>	<p>از اشک سرخ من کہ جگر گوشہ دل است پر گرد و از نگین سلیمان نامور یا آب و تاب عارض گلزار تک کے رسد</p>
---	--

رنگی بر روی جو ہر مہنی کشیدہ ام  
رسوا کجہ ہر سار شہ و منفعل عقیق

<p>آدمے عین ستہ انسان ست عشق شمع بزم اشہر و ز عرفان ست عشق بر در حق ہچسو در بان ست عشق دافع آلام حیرمان ست عشق آن عظیم المخلوق سلطان ست عشق ور دل خون گشتہ جہان ست عشق آدمی راعزت و شان ست عشق زیدہ آن عہد و پیمان ست عشق در دل ہمہ سنگہ پیمان ست عشق ہسان مگر مانند ریجان ست عشق کیست آن کسیر فرمان ست عشق</p>	<p>جملہ عالم جہم چون جان ست عشق نفاکدان تیسرہ از وی روشن ست چون رسد آنجا کسے بے اذن اد گر چہ محرومی ست نزد اللہان پیش او یکان بود شاہ و گدا ہدیہ جان پیشکش سے یا پیش ہم کہ بی عشق ست و خلق ست خوار قصہ قالو اسبیل را یاد کن جنس دل زیاد مانند شہر گلشن دنیا پر از گاہ و گبہا جنس خد او نہ زمین و آسمان</p>
---	--

دا اندران چون مہر نشان ست عشق | مشرقستان ست ای رسوا دل

وہ زمین غالب

<p>چند دست و پا ز تم ایدل ام ہر چو عسیر کجا بقسمت ما محتسب شراب رحیق کہ از مدینہ رود در است سوی بی عقیق کہ اختلاف طبع الی شہ نہ چند فریق نزد عقل چو انسان ہر ایکہ نیست طلق کجا است طبع بلند و کجا فکر عمیق لب تو رنگہ شراب شراب شک عقیق</p>	<p>خلاص نیست ز گرداب عشق بہ تحقیق بیاد آن لب بیکون خوریم خون جگر رسد بمنزل مقصود و ہوسری زاہر دلازدست مدہ گاہ جسامتہ تقلید بخوی نیک سمر باش و آدمیست گیر من از نشید و نسا ز سخن نہ چون ترسم چندان بد اعل تو یا قوت را دم تشبیر</p>
---	--

<p>همیروم من گم کرده ره ز کوی حیب      رفاخته از کج بچویم که در سدرای فنا      بحال خسته این دل شکسته دای نصیب      خود از مریض حسد اقبال کنار گرفت      نشد زگر نه ما خاطر تیان محزون</p>	<p>کجاست آن دل گمشده ام فریق طریق      کسی بکس نبود آشنا فکیده حزین      سدرای رنج و الم در زمان نیست شفیق      بپر سش آید اگر آن خم زهری تو ضیق      کجا بوسه سنگاران داد جان طلب قیق</p>
--	--

دقیق شرح چو فالیه چو ساق ششم رسوا  
 داده اند مراد را زل شمال و قیق

رویهت الکاف

۱۳۲

<p>آشفته گیسوی چو شام توام اینک      به راه بقی من می کشد عیب دست      در صومعه اوقات پو ضائع کنی ای شیخ      ایامی هلال است بان ابروی خم سدر      ولد را خدارا گذری کن که براهت      داری نه پذیر من بد نام صد افسوس      خود محمل دل جایی تو ای غیرت لیلی است      ای غیرت خور جلوه دیدار حصارا</p>	<p>هر صبح و مسایسته دام توام اینک      حیرت زده ز ابرو صیام توام اینک      در میگردم سرخ کنی که انام توام اینک      بر روی خاک بخور سلام توام اینک      از خود شده پامال خرام توام اینک      من شیفته و دانه نام توام اینک      وین طرقة که جویای خیم توام اینک      هر صبح نظر برباب نام توام اینک</p>
---	---

افزونی عشق است ز تشنیه تو رسوا  
 آزرده دل از نوم و طلام توام اینک

۱۳۵

<p>ندار و لطف عیار من اندک      دل جان گر خدا سازم چو منت      بجز خون خور و نم ذوقی ندا      طیبی بهر بان گشته نباشد      ز دم آه و فغان از غم پیای      ترا با خیر اخلاص است بسیار</p>	<p>دل آز است و لدا من اندک      که نزد او است بسیار من اندک      درین میخانه غم خوار من اندک      ز در سان تو آز اول من اندک      شد اکنون گرم باز اول من اندک      لبشق نست تو از من اندک</p>
--	--

<p>اثر دارد در گفتار آن اندک بود و اما سخن زار من اندک</p>	<p>نداری گوش دل برگرفته من تو باور کن که با موی میبایست</p>
<p>همی گویم چه غالب لغز سوا چه غم گریست گفتار من اندک</p>	
<p>روایف کافشاری</p>	
<p>ای زبان شیشه میبار سنگ او نهاد دست شیشه بار سنگ تو شتر و صورت و خاب سنگ پر کلمه صد مد عابر سنگ سر سندانیم یا ببار سنگ سرخ و میست ز قضا ببار سنگ نام یا قوت بی سبب ببار سنگ سر زنده آرزوی ببار سنگ</p>	<p>۱۳۶ نیشکن این جام مدلابر سنگ ماه و غورشید ز ابر در رخس کار آن تیره زین بود عیث از آن بیت سنگدل چه بوم ز سل بهست با لین گور آخس کار سنت جانم کمی زیم در جسد ای ز عکس لب تو شد چسبان بهست مقصود آستان بوست</p>
<p>از دورگی گریز کن رسوا بنگر حالت خناب سنگ</p>	
<p>جلوه کن روا عمار درنگ تو کجا میروی به تیر و فلنگ بهستی ای شوخ زاده سر سنگ شهره از حسن تو بروم و فرنگ میتوان دور کرد ز آینه زنگ هچو آنکس که داشت زخم پنگ</p>	<p>۱۳۷ در فراق تو آسدم به سنگ عاشقان کشتگان ناز تو اند چون نه غالب شوی بترک فلک زاد بوم تو کشور بهت دست تیرگی چون توان زود و ز دل شکر حق کن اگر چه دل بیش است</p>
<p>از نگاهش چه غم کم رسوا سید نام یاد وقت تیر و فلنگ</p>	
<p>روایف اللام</p>	
<p>هیچ یک نیست نکل پریشان تو در دل</p>	<p>۱۳۸ ای بهار رخ تو رونق گلزار خلیل</p>

<p>ای که مشهور خلاق شده رشک مسیح چون بیای پی بیداد و جفا بر سر من هر که نادان بود از عشق تو گریزد دور نزد تو خنین جگر است شهید اکبر بیگمان روضه جنت برش گردانند</p>	<p>خبری گیسو ازین عاشق بیار و طویل آیدم یاد ز جور و ستم چرخ حمیل در کند تو فتنه هر که ز نیم ستم و عقیل آنکه از غم غم خون ریز تو گردی قاتیل چون از کوی تو کنم نغمه ز نمانم غم جلیل</p>
---	---

گر چه رسوا است سراپا گنه و جرم و خطا  
بکنش خاتمه یا بنیخدا و ندر جلیل

۱۳۹

<p>بر من ز بهر او در صد غم کشود دل از نجات من حکایت چشمش شنوده دل گویم چه از کدورت باطن بهجسار هر که خطا در ستایش صفاست مبتلا باوشه نانش صلح و مداراست هر دن تا جان بود و جسم من زار و ناتوان کردی ابا ز وصل و بگفتی که دور باش</p>	<p>کلام چو گیسوش همه اجت نموده دل رفت آنچنان بجواب که گویا غم زده دل گو یا فتاده است تر خاک تو ده دل یار نه من بگیر چنین ناستوده دل ز نگار کین ز سلفه باطن دوده دل چون بس کند ز عشق تو جور از نموده دل این ناشنیدی فی همه از تو شنوده دل</p>
---	--

رسوا بدگران بچامید دل دهم  
سداغ داد آنکه خود از من بوده دل

۱۴۰

<p>از رخ صافیش چون آینه بران مثل در فراق آن در یکتای دریای جمال خند زن چون برق بر من بگذری اگر نه عزتش یارب بدست ساقی فرخ می آید عید قربان است و بر قتل عاشق آدمی نیست این خال سیه بر عارض گلگونک یار از دمان تنگ آن گل بیرون چیزی پرس دخا از بس که در عشق غلی برداشتم</p>	<p>وز هوای گیسوش هر دم پریشان ست دل از الم چون چشم من یک بجز جان ست دل بچو امرا آذری چون چشم گریان ست دل ز آنکه اندر بزم او ناخوانده همان ست دل هیچ جوان تا تو انم بر تو قسر بان ست دل گل زمینی و اندران چون تخم بری این ست دل تخمیه سان در صف آن سرد گر بیان ست دل ای ز عالم بنجر رشک گلستان ست دل</p>
--	---

شعر رسوا خوانی داغ تمیذانی که خود

در همان نش مصحح زلف پریشان دستدل	
۱۱۶	کاروان بگزشت دروادی حرمانش نیست مانوس از من آن آواره شکت طلب ای که خوانی قصه با از بادشایان عیسیم می تپد از ترش شمشیر بر دهنه زمان جلوه دیدار او در خلد میخوابند و بس آچنان نش سوخت آه من که شد مثل کباب
و اعطای بر توبه رسوا و پسند خود مناز تو که ندی کرده ام از پیش بیان رسد دل	
۱۱۷	نگشتی عاشق آن بی وفا دل گل از شوق شفقن شد بهر گوش بکن انصاف من در نه بحشر چرا از گردش گردون نترسم یکویش نامه جانسوز برداشت چگر خون شد که در پیش نگاهم
تو رسوا امبتلا کی نم چرائی سنزای دل کشه رنج و غنا دل	
۱۱۸	تاریخ نمود آن گل خناب رنگ گل رسوا بهار باغ به گلزار معرفت گلگهای تر کسی که بدستار میزند بلبل بگیر به ناز و گل خنده میکنند
رسوا تو دل شکسته ز جو خزان ما یکساله راه طی کند بای رنگ گل	
۱۱۹	آن طفل گل روی رود اینک طستان در بغل چونم نه پستان ایل بگو آن میوه جان نوبتو
آنکون پستانش ز فضل بسیار در بغل از شرم دارد آن صدمه سینه خندان در بغل	

<p>یعنی که تا کی ستازدم قتل از ره جور و ستم  از حق تیرسی محاسب نزد من کجا میدانی  خواهم که مانند هر زمان سست نگاریش بدل  زلفه را زرش در گذشت از دو شال ای بیخوشین  کی کام جان یادم بگذران غیرت جور و پر سه  اینک بگشمن می رود آن گلخانه سرد و قد</p>	<p>آن قاتل خنجر کف بشتبند بران در نعل  دارم مقرر شدی از آب حیوان در نعل  هم که گوش معینا صفت چون باوه جور نعل  اکنون شود آن شک گل سینه سیستان در نعل  هر دم قوی بی سینه مانده پشیمان در نعل  ترسم بگردن قامتش سر و گلستان در نعل</p>
--	--

رسوا بزین فال گوشتاید که بیغم روی او  
اینک بگوشش میروم تفسیر آن در نعل

روایف المیم

در زمین ناطق مکرانی

<p><sup>۱۳۵</sup>  شکستم سنگ و تامل عشق مکران بستم  غلام بعضی کین اره بدل از صلح کل اصلا  سوار دیگر از ویست گلزار جمالش را  ز زمین و آسمان خود غرور در بای خون بودی  ز من آشوخ می پرسد کشادی نامه بار  زخم بر سینه غار از ابد اجام و سبنو اینک  همایون مرغ فکرم می پرید از غرش بالا تر  خوشا مکان بیللی بودم ز کز ارتدس اما  و ماغم گشت عود قناری بر نسیب تابد  انشد آنک ادب تعلیم از من طغلیک دل را</p>	<p>در ایام بهاران طرف از فصل نوزان بستم  در این خانه را فقط بار و می شمنان بستم  بر روی ایغوانی ساد و چشم خنفتان بستم  عقیقت جان که در جوی چشم خود بنگان بستم  نمیدانم که بر بازوی خود چون سر زه بان بستم  ولی چون بشکنم عمدی کجا بر میان بستم  خود از طولی امل در پای او من سیان بستم  بیباغ و هزار دانه همیشه آشنیان بستم  دل از روی که سنج رکاکه خنجرستان بستم  چه حاصل گرئی تاوی بهیست که دو کال بستم</p>
--	---

که باشد ناطق مکران مجال نطق کو او را  
من ای سوار زبان طوطی هندوستان تم

۱۳۶

<p>ببیند و اعتماد حیران گل پیر من دارم  نباشد احتیاج منم هم اصلا که از عمر سه</p>	<p>من بیدل فراغت نما گلهای چمن دارم  دل اندو بگیرین اما زه از دماغ کهن دارم</p>
---	---

اهدال آساید ترک فلک مجروح شمشیرش  
 بر قسمت همچو برهمنی بر دم تنه گرم  
 اسیر رفت مشکینم خدای چشم ختام  
 بحرجم آشنای کلمات عاشق رود وارد  
 سینه زان آن سفاک یامانم کن روزی  
 شکست سناخ فارغوشکست <sup>بخت</sup> شکست  
 بیای ای جیدی در آن کفری قتا بجای است  
 زین ل پادار آمد قبا می هستی انسان  
 صدای سخن آفرین است چون آواز کجاست  
 تو ای سپهر میخا ز می بلطف تریش منم  
 هر یی در تو شمع عاشق برت لعنت هستم  
 و از سید خدای آن سیریش که در گلشن

ز حسن اتفاق آن کز باقی تیغ زان ارم  
 که بشوخی برقش سپا و پنهان خنده دارم  
 چو اناسم رقابت باغزالان ختن دارم  
 که دار دو لر با می آشنا دشمن من دارم  
 نیاید تربت و مدفن سپروای کفن دارم  
 چه سنگین سخن هست آنکه من بر که بکن دارم  
 نه پنداری که در هر جو جان نمده بر ارم  
 بجای میرین زیب تن لغو کفن دارم  
 چه بید است آنکه اید ان خدای خویشتم دارم  
 نظر با بر غنایات خدای ذوالنن دارم  
 خدر از غم هب شیخ و طسرت بر بهمن دارم  
 بدست خویش حاجی خامه شاخ سترن دارم

چه جان ار که سپر بچید زمین دانی رسوا  
 بر خور کنگه کس کس حکم بر ملک سخن دارم

چون شود چون نظر از این حال با کام کم  
 بس نمکد اما که بر زخم دل بچین شکست  
 چون ز غوغای قیامانم اندر کوی بار  
 بسکه کردم گریه سوزش با چون چراغ  
 ساغری ای بچشم کم چه بیستی ز اهدا  
 این دل مضطرب بچین گیسوش آرام کرد  
 قارغ و مستغنی از عطر کج بر میان شود  
 دین و دل ادر گرفت از زاده خود گرفت  
 بر زنده براج عقاملی مضنون کس  
 و اما خیزد چشم همچو آنکه با سر تنگ

کرد در عشق تو ای آرام جان آرام منم  
 در تبسم چون کشاد آن دلبر گلگام غم  
 دار و از بانگ سگانی بیش کنی خمر غام غم  
 سوخت اندر دیده این عاشق بدنام غم  
 شهده آفاق شد از فیض عام جام جم  
 مرغ زیرک کی زند در حلقه های ام دم  
 چون بگیرد نگهست آن نفس همچو شام غم  
 خود غرض خلق باشد همچو آن خود کام کم  
 بلکه بالاتر پرد از طرازاو با هم هم  
 چو ش آتش میسزند از خوبی ایام جم

پخته مغز بخودی رسوا مسکاف کی بود

<p>میکنند گردن بحراب عبادت تمام شم</p>	<p>۱۳۸</p>
<p>پوشتر از خود اسپردام سیا و خودم حلقه ماتم سدا پاقبل ایجا و خودم بادل اندو بگین و جان ناشاد خودم هچو یوسف عاشق حسن خدا واد خودم کشته نامر با نیهامی جیلا و خودم در قیامت لران بود اقرار بیداد خودم وی نیاری از تقاضا گله فراید خودم التجا ایست اندر دل زهر سزا خودم مشیت ایزد که خود ممنون اعداد خودم</p>	<p>از ازل دیوانه زلف پر یزا و خودم تا وام آمد زادن و مردن از ان مثل جیاب کو بزم عشرت آن دلر با گنجایشم التفات من چه باشد بر عروس و ز کار کیست آن که خون من بگین کند بیخ جفا ترسم از رسوائی و بزنا می آن ظلم دوست لحظه از دل فراموشت نسازم زینهار گر بپریم عشق و زرد با تو ای شکبسی غزوه اش چون نیت کشته کنی بخودم</p>
<p>بار بار قسم بگوی یار رسوائی نشد آخر نیش ششمره رسوا از او فریاد خودم</p>	
<p>عزم خامش کردن شمع شبستان کرده ایم کز نسیم آه زلف غم پریشان کرده ایم سالم اسپر بیاض پیر کنعان کرده ایم دلن می آلود زبیب جسم عریان کرده ایم لا جرم دل امریدی پرستان کرده ایم بین که چون ارباب حکمت جبر لقصان کرده ایم شاید از دل شکوه خار مغیلان کلاه کرده ایم غیرت که سار در وحشت بیابان کرده ایم را از دل ادر زاران پرده پنهان کرده ایم</p>	<p>در شب تار یک یاد روی جانان کرده ایم زین نجالت چون برون آیم جای خیرت چون سواد دیده حسن یوسفی محبوب است جانه زرق و ربارا در جنون بدیده ایم خاطر ما شد فقور از زبده شکبسی ابدان شیشه بر سنگ آمد و مینای می بر شتم آبله در پای ما خون گشت تا ز غیبت حکید بسکه طفلان بر سر ما سنگما افتانده اند پانته از گوشه چشم ای سر شک خون بر لب</p>
<p>خنده با میگرد آن بیزم و رسوا می گویند بار با نظاره ابن برق باران کرده ایم</p>	
<p>زخم جگرم بهشتی نیت زهریم در پیش نگاه من فاسد نظریم</p>	<p>۱۳۹ ای در باب فعل تو نمک بلکه شکریم یاران بکه این نکته سزلیم که محارم</p>

<p>جا ز بهدراج نبود فخر ملائک  هر صبح بخیزی دگنی رسوی گردون  سوز دل پر دانه چه گلم که نه افشان  ای عشق ندانم چه بلای که ز بهیت  آن غیرت خورشید بود آینه سان  نخسپند رقیبان بلای عشق دورا  خیرت زده نور حسین تو کو اکب  با چشم کشش بینی و صد حیف بودی</p>	<p>در رتبه نوازاک گذشتت لبشیر هم  اسنانه شبگیر خبسته ز اثر هم  در شمع گرفت آتش واقفا دشمن هم  شدانجمن عمیش و طرب در بهم و بر هم  حیرت زده آه مست و مناجات محرم  افتد نه مرد با سه بگری او که ز هم  سگ شسته انوار رخ شمس و شمس هم  کاین طفل سر شکست مرا نشت بگر هم</p>
--	---

رسو او تو مکن گریه که یعقوبی درین کار  
گم کرد چون کجست دل خود نوز بسهر آم

<p>خواهم بر ای عشق تو اندر سر افکنم  آن ناتوان بنم که پیرم چو پیر کاد  آن ماهر و بزیم من ارباده در کش  آسان توان فکند سفا لینه جام می  گویم اگر ز جوربتان جز جفا می شان  خواهم که جای دانه اسپند بهی ریغ  دل داده جمال خدا داد و بسرم</p>	<p>شوری ز خوب تو بیام در افکنم  خود را اگر بر بگذر صبر افکنم  خورشید را گذارم و در ساغ افکنم  زایر بجاک چون مستی کوثر افکنم  عشق خدای خود بدل کا مشه افکنم  دل را بلسن خال تو در حجره افکنم  حیثت مست اگر نگه بز و زیور افکنم</p>
---	---

لعل سخن بسست که افتد بدست کس  
رسو او بر دی خاک در و گوهر افکنم

<p>آقا بزم زده سان در کوی یار افتاده ام  از کشا کشما چه می پریمی شب تا قران  بچو من دیوانه در موسم گل برنجاست  خاک کوش گشتم در شبک از سرشت عشق  وقت اعجازت ای شکست بجا هست  بسکه فارغ می زیم ز بهر و چون سرشک</p>	<p>از سپهر عنبر و اوج اعتبار افتاده ام  در پریشانی چو تار زلف یار افتاده ام  بیلان گریه اینک سنگسار افتاده ام  ببین که در چشم رقیبان چون غبار افتاده ام  باتق لاغر بفرش عنبر نزار افتاده ام  از نگاه هر گدا و تا جزار افتاده ام</p>
---	---

<p>رفت رسوا یک قلم حرفات است دلم عمر باشد دراز یار دیوار افتاد ام</p>	<p>۱۵۳</p>
<p>مست و مدبر پیش نرانی و رسوا بشتم حیف صد حیف که در فکر او باشم بود الفضولیت که ممنون سبحانم شیشه سران بشکنم که بهر قرار باشم چون کنم چون که بجز تو شکیب بشتم روز و شب پیش رخت محتما باشم</p>	<p>رفت تقدیر که وارفته صمبا باشتم بر ذوق مرض عشق که روز افزون باد قلقل شیشه می نیست کم از قم قراد نخجینق فلک از سنگد لیبار و زسه عشق تو آمد و رفت از دل من بهر و قرار روز و نظاره خورشید و قمر که درم</p>
<p>ماز او بر سر و بر چشم و لیکن رسوا تا کجا کشته آن غمزه بیجا باشتم</p>	<p>۱۵۴</p>
<p>از نور دیده سر سو یا نوشته ایتم فصل ز باستان و معدن نوشته ایتم یوسف نوشته ایم و مسحا نوشته ایم رخسار را هم آتش موسا نوشته ایم کانه اشبیه کبیری لیلیا نوشته ایم کرد صفا خشن بیجان نوشته ایم رو داد دل بصفه رسیم نوشته ایم ما از حقیقت دل بشید نوشته ایم</p>	<p>تا وصف حال عارض بی نوشته ایتم در یاد حسن آن آب میگون و گردش القاب یار ما چه سری که در خطوط گردیدار شجره طورست فی مثل روز و فراق تیره تر از شام غربت از جوش خور باشی جنتاب بودست ز گام گشته نیست اگر نیک بگری دفتر سیه چو نامه خود گشت و اندکی</p>
<p>رسوا اتام فیض تصانیف غالب است گویا از دست آنچه که خودمان نوشته ایم</p>	<p>۱۵۵</p>
<p>عیسی من یک نگه بر برون جانم بر در میخانه بین شوکت بهر جا باز نرسیدش چه بلا سا هم دل ز تو آو فتد راه همه گاهیم خضر من آرد اگر جسم بگره هم</p>	<p>از مرض سحر تو سوی بقار ایهم طالبی بنایتیم محض حریفیم دل که همیداشتم نزد تو بگذاشتم رخ نه نمانی اگر غیرت خور با داد دیده و دانسته خود راه و لا گم کنم</p>

<p>غیر زغیرت برودید مرا چون بزم دای تنگ اجل دور گریزد من ساغری چون کشم پای بکجان نهم گاه نشد گام زن آه بصحرای من سنگ ندانم که کیست سوز دل از بر حسیت</p>	<p>بین که بجان عدو آفت ناگاہیم دجله آفات را بهوش بر ما میس تا بکجا میرسد پایگه شاهیم بسکه شد آزرده دل تیس زهر آهیم چون شود آگه دلایت زهر آهیم</p>
--	---

خامه رسوا بگفت چون بنوشته این دل  
حسن کلام تو شد مانع کونا همیم

۱۵۹

<p>در نیل شوخ گل اندام و سخن برو هشتم ابر گریان را بچشم فکر چون کردم نگاه از حسیض اختر طالع نبود آگاهیم تا صیاناورده بود از گیسوی بشکین شمیم هسته این عالم امکان خیال پیش نیست پوسته آن لعل میگون چون نشد روزی را</p>	<p>بهمنشین روزی بهار خلد در برو هشتم بود و مالی که من برودم ترده هشتم آرزوی نامه از بال کیوترده هشتم بوی تفریح و مانع از سود عنبرده هشتم خواب شد معلوم از زانو چو سر برداشتم خون دل خوردم اگر آب پساغده هشتم</p>
---	--

بهر تسکین دل مضطرب یاد ابروش  
مدتی رسوا به پلوتیح و خجده هشتم

۱۵۷

<p>در سر کوی کسی با صد تننا میروم بسکه ز نور ناتوانی دارم اندر چریار آن بت تر ساست اندر کعبه دل جلوه گر قیس مجنون بود که از کوی بلبل رخت نیست قلزم اشک روانم هر زمان گوید که من نغمه خور قاصد ز شرح قصه پر غصه ام</p>	<p>چون به بیتم ناز بیجا ما از جا میروم اینکه با ز خود بهر آن رشک میجا میروم در تلاشش بر در در دکلیم میروم من ز کوی دستاش کی بصحرای میروم سوی صحرا موج زن مانند دریا میروم قیس در انفسان خوان تا کوی کیلا میروم</p>
---	--

اختیار نیست رسوا رفتیم در میگذ  
می رود هر جا که ذوق جامه میبایروم

ور زمین ناطق مکرانی

۱۵۱

<p>چه شکایت ز تو ای ساقی بهوش کنم</p>	<p>غیر میبوشد و سخن جگر نوش کنم</p>
---------------------------------------	-------------------------------------

<p>حیف صد حیف بدشنام زبان آلائی      واعطای چشم دار از من بی خویش که من      گوید آن دیده تمان که من از تیر نگاه      یار من باشد من باشم و خلوتگه راز      ای تن زار اگر تو گران ست سینه      تا یکی محنت تجرید کشم آه زاهد</p>	<p>من دعا گویم و آیین ز جمان گوش کنم      ترک آن کافر بکش جفا گوش کنم      صید هر ترک سیه مست فزه پوش کنم      شمع را نیز در آن تخم کز پوش کنم      باش یک چند کزین باز بسکد گوش کنم      دختر ز طلب از زلف تو گوش کنم</p>
--	--

یادیم حمد خدا صبح و مسا ای رسوا  
 تا کجا و صفت رخ و زلف و برونش کنم

<p>بسته حلقه آن طره خمار شدم      شمع در کلبه من یافت نه ز نهار شمع      سوختم ز آتش غیرت که بان آتش فرو      چون شوم در رازان شوخ که در گلشن دیر      ای طبیع این متعدی مرفعه بود مگر      ز ابر عادت عشاق بود ترک وجود      خواب دیدم که بیفتد او گره در کارم      بوده ام پریش رو کوهن و قیس عشق      آه اندر جگم بریزه الماس خلیفه      هر دم از خون جگر هست شرابم ساقی      با من ای عسبره جو قطع محبت چه کنی      بختم از پر تو روی تو نشد آه سفید</p>	<p>چه بلا دام بلا بود که گرفتار شدم      بسکد دل داده آن شعله ز رخسار شدم      غیر میگفت که در عشق تو توانا شدم      گل شد آن دلبر باز و نقش رخسار شدم      چشم بیار کس دیدم و بیار شدم      تو میندار کس دست و تنم تو آزار شدم      دیدمش چنین بعبین آه چو بیدار شدم      که کوی تو بگو بپسرو اغیار شدم      چون ز تخیل آید باش کن نار شدم      شرم کن شرم که در در تو فرو تو آزار شدم      باد و عالم بخت بر سر پیکار شدم      تیره اختر به زلف سیه کار شدم</p>
--	---

شده خلق شد از کافر افشان رسوا  
 منکر رسوا شدم از چشم کمر یاد شدم

<p>رو لقی بزنگه خویش چو دوشش کردم      چون سرم لائق محراب نبود ای زاهد      مغز جان یافت نه از زلف تو یک ششم</p>	<p>شمع سان از بکله جور خوشش کردم      لایزم وقت در یاده فرو شش کردم      پند شیشه بر عطر فرو شش کردم</p>
--	--



آسمان در دیده من دو دایه می نمود بود روشن چشم من از جلوه انوار قدس سیر در یاخوش تنی آمد مراد و جبر یار	در دماغ از جوشش سودا بخاری دهم زین جهان خاکدان در دایه غیاری دهم جوشش از چشم گریان چشمه ساری دهم
--	--

الغرض رسوا بر گاه فکر فرسای عشق  
خردنی میباشتم غمزد قاری دهم

۱۳۵

هی چه گویم که ز کوشش یک حرمان فرستم در میان من و او نسبت سلطان که است در خیال گل رویش که مینا و خندان چهره آن غیرت گل از غضبانه دخت چنان آدم آدم از صومعه در بستکده آوخ آوخ که بمنزله ادله ای دل جنبا اشوق شهادت که سوی شستن گاه	خنده زن آمده بودم من گریان فرستم چه عجیب که بجنودش چو گدایان فرستم بلبل آسایچین از غنزل خوان فرستم ره بدحت گری گلخ کنعان فرستم همت ای شیخ که من از ره ایمان فرستم بینوایانه شدم بی سرو سامان فرستم نغم از خویش و چو گل خرم و خندان فرستم
--	--

آمد آواز که رسوا است غلام شده دین  
چون بر دوازده شاهنشاهی جیلان فرستم

۱۳۵

ایسکه شد برق خرابی شمع در کاشانه ام انجی پنداری که مستم نه جهان بستیم اینهمه سامان عشرت چیست ایدل تو بر کن از جنونم قصه خوانند مردم روز و شب غنجی طبعم غمخند از تماشای چمن یک نظر دیدم نه ز استغنا عروس همسرا داستانها نینغم امروز از پیشینیان یک نظر فرادستان در بهایش جنس جان	غیر خاکستر تا شهباز رخت خانه ام چشم محو بر بنام غمیرت مینان ام از گدایانم چه کار از شوکت شاهانه ام تا شد آن رشک پری همخوانه و همخانم نشگفته جز سیر صحرا این دل دیوانه ام آفرین صد آفرین بر همت مردانه ام مردمان خوانند فردا در جهان افسانام آن خسر بدارم که باشد نقد دل بیجان ام
--	---

اندین عمر خانه رسوا آن بچر دشریم  
کابل دنیا نباشد ره بملوت خانام

۱۳۶

خواهم که سوی قبله حاجات رو کنم	یعنی طواف کوی بت جنگ جو کنم
--------------------------------	-----------------------------

طاری

<p>جاری پدر و پسر چشمه است سیل خون      ای آفتاب و دعوی همتی رخسار      خون شد چمن ز غالیه ساقش ناخدا      گیسوی بار آرد زنجیر پست عقل      صد چاک گشت جاستن در بهار گل      گویم تنگ آن لب شیرین دله دلا      بندم خنای پای نگارین اوزاشک</p>	<p>تحصیل حاصلست که قصد خون کنم      از باهتاب آینه اش و بر و کنم      پس چون خطابت لغت منم مشکو کنم      تا که در از سلسله گفت گو کنم      دیوانه ام هستوز چه فکر رفو کنم      اول ز آب چشمه که شره وضو کنم      ای دل عبث آب چرا شست مشکو کنم</p>
--	--

رسوا بیا که نرسد به سبک بر چشم  
 تا چندین بکوی بتان مای بگو کنم

رویفانون

<p><sup>۱۶۷</sup>      یار ما چون در رسد با ساغر گل چمن      شد گمان سبیل پیچید ه بر نخل سے      باشد این فیض نسیم کوی گلخسار من      ساقیا گلگشت گلشن ساز و فکرمی کن      سر دمی لغز صنوبر نیزی لر ز چو سید      طره خمدار آن گل چون بیام در گذشت      ز ابرو اینجا نیاید قیل قال بے محل      در حق مینون وحشی بود گلشن که و شدت      خیر باد فصل گل گویند ز آغاز بهار      گردش گیتی تماشا کن که بسه روح گل</p>	<p>جام خون گرد و دلا از غیر ترش گل در چمن      چون بدوش آن سر و قد آویخت کامل در چمن      خنده زو گل غنچه هم لب گشت گلگل در چمن      خوشه انگور شد پیمانه دل در چمن      او فتاد از قدر عنایتش تزلزل در چمن      مار پیمان کشیم زلف سبیل در چمن      شیشه می شاه و گلباران قاتل در چمن      خار سحر در زنگاهش بود چون گل در چمن      قمری و بلبل که آنگندست نخل در چمن      بلبل نالان بخواند سوره قل در چمن</p>
---	--

پسر دای گوش گل گوید رنگین نخل  
 محض بیگانه است رسوا شو بلبل در چمن

<p><sup>۱۶۹</sup>      چون کنم بر چمن ز شمشیر تو ای خود سر چین      هست گلوی خشک اقاقل چشمم کم مبین</p>	<p>زخم تیغ مست آنکه بردار زمر مان بر چین      از زمین در نخل کم رنگین کند خنجر چین</p>
---	--

دوش از داغ خلای شد رخ و سیاهی او چشم رسوائی مدار از گریه در جوش حیون بجهه سائیمه کند آنکس که یزد گاه عشق چون نباشد پرشکن پیشانی نش از آهن	بر درش هر روز می ساید رسوائی حسین آب رنگ تاز می یابد ز چشم ز حسین تا به شش مانند خورد در عرصه محشر حسین آینه گرد در زنا تیر نفس چین حسین
--	---

بر روی خانه سرودن چه سود آن بگر  
بر زمین مالیم رسوا از پی کوش حسین

شغل در زمین دیگر

۱۲۹

ای از ره تحقیق بر لبر ما کس ستاین جان بر تو خدا سازم و دل هم بنگاست عزیمت که آنقدر طلبت در تک و تا نرم ای مرغ خورد رفت زیاد تو پریرین یوئی نشنیدی و تو از خویش بر فتنه آن بیل گویند که خوش بود بگشون در دصف میانته چه بگویم که چو تو هست	ما از لب لعل تو یک نکته نیست این انصاف بقدر که چه خوش نفس است این در عمر خودم گاه گفتی که نیست این پا بستگی دام بود او هوس ستاین زاهد چه دستر باده باز و دست این از ظلم تو صدمه یادید بند نفس ستاین جان مرغ جان تو کتا نفس است این
--	--

چون غالب خوش بود چنان نغمه سوزائی  
ای بیل ایران نه رسوا هوس ستاین

در زمین دیگر

۱۳۰

دوش بر خواب بدان سر و سبب لای من اتحاد آمد دوتی بگر بخت یعنی در صال چون بخوانم یوسف ثانی در حسن و جمال بعده رون نیز دارم نسبتی با آفتاب تا شکر عشق پیروم نشد هوشم بجا عند لبیا رخون بگریخت در بر عم عزم رفتن چون تم در بزم آن شک مسج غیر ایصال ضرر ناید ز مودی بسچکار	فخته شد سیدار از آه فلک ز سبب من مسک بر پایش شدم و انگشت ستر تا پای من تو ایست بر ستا بد لب بکیتا من ذره ای خاک شد یعنی همه اجزای من از تنزل نیست آگرفته صدمای من خون گل بر خطه بیرون یزد از میان من رعشه طاری میشد از ضعف بر اعضا من افعی زلف سید داند چه جزایه من
--	--

غیرت نرنگان عاشق نشتر قضا شدند ای ستمگار جفا آتین ترس از رود شتر	هیرن خارست خون آلود در صحرای من بیگمان رستاخیز تو دادمی در ای من
---	---

داختمی رسوا که ملازم تراش کردوش  
گردید بر حسن میندیشونی آفتاب من

در زمین غالب

۱۴۱

باید انر رشادی و غم هر دو یکسان نیستن مرگ را دانند مردان اتصال حسوسه لطف قضا دارد بی نام هر جانبازان و دو چیز بدرعریانی نباشد جامه در دیوانگی هیچ حاصل نیست از سیر گلستان و چین جدا قسمت که باشد بهر آن از ازل	حیف گریان مردن بسیار خندان نیستن بهست گو یا مردن را بر بار عرفان نیستن مردن اندر مقتل و در کوی جانان نیستن آوخ اندر فصل گل با حیدر آمان نیستن خوش بود در صحبت رنگین ادایان نیستن مردن اندر فقر و در گوهره میان نیستن
---	---

در جهان گرفتار دانی نیست سوا گو مباحش  
نیست بی شغل سخن ز سنا ریشایان نیستن

در زمین غالب

۱۴۲

دارم لعشقی آن در یکت گریستن چشم ترم به سجده بر بهار سے ست میگردم آرزو که گنم ضبط سوز دل اینک رسید فصل بیماری بشور شین ای دل بصره بفر کن و در ضبط در و کوش برق جنده لازم از دست در جهان نشغفید نالهای من و سوی من ندید خیز و زخم گشته دل هر دم ازین صدا بر شمع حصه گریه نباشد ز جویبار ای دل بیا که فصل بهار ست رفتن	چون ابر ز سیدم لب دریا گریستن یکسان بود بگلشن و صحرای گریستن بر خاک بخت خون تمس اگر گریستن گل خنده کرد و جلیل شیدا اگر گریستن مردن به از بهار سے ما او اگر گریستن از دست خنده کردن از ما اگر گریستن باری چه سود بهر تماشاگر گریستن باشد مال خنده بیجا اگر گریستن دارد بزم ساغر و مینا اگر گریستن آغاز کن چو جلیل شیدا اگر گریستن
--	---

رسوا زنده سنجی مشیرین کلامیت

دارد سبایغ طوطی گویاگر بیتن

در زمین غالب

۱۳۱

<p>بیراز نگاه درخ ز رخگان شناختن          دوان مشکل ست کفر ز ایمان شناختن          هیچ سست هیچ باغ ز زندان شناختن          از مهر و لطف و تدبیر گدایان شناختن          لازم بود حقوق نمکدان شناختن          خوش آید از تو عزت مهربان شناختن</p>	<p>حیف است شیخ را بروی پهلان شناختن          مومن همان که کاخ حقیقت است در جهان          آزاد باش و گوشه عزت کن اختیار          امی شاه حسن عین حقایق شناختن          گویم چگونه هیچ دبان حبیب را          دل را بخونیش خواندی خونش برینختی</p>
---	---

رسوا ای سینه اشعار ما برین  
خواهی گر انتخاری دیوان شناختن

در زمین غالب

۱۳۲

<p>فرض عین ست که بر پاکینی ماتم شان          در شفا خانه حکمت نبود مرهم شان          زمین جانند و جدا گانه بود آدم شان          شد سپاس اجل من قبر مقدم شان          فقطه لای تجرئی ست یقینا فیم شان          دل بود کعبه آتما و جگر زمزم شان          مهلت شکوه کجا از ستم پیرم شان          دلبر است با جماع اعم الظلم شان</p>	<p>کشتگان تو دای شیخ نزاری غم شان          بسکه نشتر زدی از تو کمره بردما          عاشقان گاه نگریند پی حور قهصور          مردم از شادی زود آمدن محبوبان          لب کشایند چو این نغفیه پهلان بسخن          اشکهایم بدایح تکم از حجاج اند          از حسینان جفا پیشه به تنگ آمده ایم          گر چه خوبان همه بر جسم و جفا آیتن اند</p>
--	---

های از مردن صبا می غالب رسوا  
لحظه فارغ و آزادیم از غم شان

دیگر

۱۳۳

<p>شهره هست بعالم ز وفاداری من          آتش آب ستارین چهره گلناری من          در نه گزیند عناد دل بگر قاری من</p>	<p>قطع گردد ز جفای تو کجایاری من          سنگدل آید میدید و همی گفت بتاز          بان خلاصم بکن از بند قفس ای صبا</p>
---	---

<p>که بیایند ملایک بعسنا داری من بان گریز از برش تیغ ستمگاری من هست از میکده چشتم تو میخواری من</p>	<p>گشته غزوه آن حور قایم چه عجب ترک ما گفت بجلا د فلک وقت سستیز باده پیمانیم ای مغ بچه باده پرست</p>
---	--

بسکه دارم قلم تیز و در فشان سوا  
گشت نردان نخیل از شرم گمباری من

دیگر

۱۳۶

<p>ایاغ می بود مشرق شرابست آفتاب من سوا دتیره روزی بر نتابد ما بتاب من چه در بیت سخن آیدت شوکت ما بین ز چشم من رباید انتظار یار خواب من کجا قطع تسلسل بعد مدتی عذاب من بجوت روز و شب خون جگر باشد شراب من مگر دیدست ز میقی شیوای اضطراب من ز آه عالم افزودم به بین تیر شتاب من</p>	<p>چه پرسی ز ابد از آخر بخت خراب من ز انوار جمالش خانه تاریک و شن شد بود از یور یای کنه فرش کلمه تارم ز چشم خوابناکش طالع من خفتن آموزد بمدفن هم گزد ما رسا ه گیسو جانان تو با اغیار من افشده انگور مینوشته رسید نهاد آغاز و خود فرار شد نامش بود آفتاب ز رشک حور چون شیطان قیاب او</p>
--	---

بخوانم این غزل ای بر زار حاضر بندی  
که گوید روح او رسوا انکو گفتی جواب من

۱۳۷

<p>غیر مستوجب صد جور و جفا بود من سقبل آشفته آن زلفه دتا بود من لا لاقی سر ز نش آن دزد خا بود من عند لیسی بچین لغمه سر بود من چغدی و دان ستمی ظلل هما بود من دل سرگشته من رو بقفا بود من</p>	<p>بسکه او در تر از مهر و وفا بود من آن کج اندیش چرادرم در چشم اندخت دل بر بود از من و خون بخت پاماش کرد دور از کوی ارم رشک کای غیرت گل نامه ات سایه احسان بر قیوب تو فکند آن غیورم که چو از کوی تو راند مرا</p>
--	--

من آنم که گنم راز کسی فاش بخلق  
این خطا نیز ز رسوا می شایود من

روایت الواو

<p>طیبه بسبب صفت هر دم دل دیوانه در پیلو          که ساقی میشی و باشد بودجانانه در پیلو          ز نشیو نماش قائم گشت ماتم خانه در پیلو          خلد چون خار صحرا می مصیبت نشاء در پیلو          چو دل پوشیده دارم ساغر و پیانه در پیلو          ز گیسوی پرافسون سر کند افسانه در پیلو</p>	<p>۱۳۵          نشان از محبت غمخسره را جانانه در پیلو          سترای مطرب چنگ رباب انگاه میز بسید          بجان تنگ آدم از نالهای بیخاں نالان          ز بیم آنکه تباری نگسلد از سنبل زلفش          چه حاصل از تجسس محسب چیزی نخواهی یافت          چه آید خواب ز چشم که هر شب این دل مضطرب</p>
--	--

مکلف نیستی رسوا مکلف سلف گردان  
 بیانشین نیزم یار چون دیوانه در پیلو

<p>خور و ملک مشرفه خط و خال تو          دستم بکوتی ست چو روز وصال تو          شایان بلرزه اندر جباه و جلال تو          بینم چه سان بیعالم رو یا خیال تو          ترسم بجان غمخیز نیفتد و یالی تو          افتاده نقش شیفه میخسته حال تو</p>	<p>۱۳۹          باشد پری چه و آذ حسن جسمال تو          زلفت در از چون شب چراغی چه سود          ترسد نه چون گدای تو ای شاه ملک طین          در گلشن مثال مثال تو بر رخاست          ای دل بیاد طسره و لبسره فغان کن          جوای گو مشه پی مدفن بکوی تست</p>
---	---

آغاز کار اینده رسوائی ست بوی  
 رسوا ندانم آنکه چه باشد مال تو

دیگر

<p>سرخ کام را کو آرزو جز آرزوست تو          فرستم قاصدی بانامه خود چون بوی تو          سنگ خورشیدم بخوانی که سیام سوی کو تو          کجا در خاطرش جا میکند این پای تو</p>	<p>۱۴۰          ندارم جستجویی بجان جز جستجوی تو          رسد صد کار جان فلک سزاه او گردد          مرا از نزد خود راندی و گفتم آهوی محوا          چلاین نالما ایدل چرا این شور یار بها</p>
---	---

گردل بابت شیرین سخن بسپرد رسوا  
 که در دل خطه طرز کلام و گفتگوی تو

بر دلین السامر

<p>۱۴۱          سرنخی لعل تو خون لعل حرا ریخته</p>	<p>تاب و ندان تو آب در یکتار ریخته</p>
--	--

۱۴۱

<p>فقطه گردید خوشید از شب بخور غیب چشم گوهر بارانازم که از جوش سرنگ قطره خون شدز عشق خالی مشکین تو دل دانشکستن بهم آن بنیان عالی منزلت در خراب آید و دنیا دم از در دوستان</p>	<p>ناسوا دطالع من طح سودا رخبت بسیجان بر خاک آب روی در یار خبت این سیاه تیره رو و خون سویدا رخبت کش خلیل از دست خود در کلب بطیاریت لطف محض است انجوازی مانی مار خبت</p>
---	---

<p>چون ابر حبله اهل سخن برده شدند بنا عمل سرخ بر لب ساغر نماده یارب زنده باد تعلق نگاهدار آخر جسم گوش گرفتیم که در جهان چون مرغ دل بد ز بلا ما که خود قاتل بخلق تشنه زهر آب جرعه</p>	<p>انچه کلب گوهر افشان تو سروا انچه داغی بروی لاله احمر نماده شمع دلم که در ره صرصر نماده اول بنای ظلم ستمگر نماده دام بلا ز زلف معنیه نماده زان آب خوش که بر لب نیخبر نماده</p>
--	--

میدانم از نسانت مضمون در سخن  
رسوا انبای سد کند نماده

روایت المیار

۱۸۲

<p>دل من داغ خونبارست ای گل سپر چینی زبان بکشا چه حسینم جو تیغ دوزبان قاتل مرو در ترکستان بهر گلگشت اندر میسم چه در تکفین مقتولان تیغ و تیرمه مشغول من چون غنچه خون خوردن بعشق حاضر گلگون ز ترکان شکوه باغی را تیدم مرض بی سودست</p>	<p>ز چشم در قشایم میچکد لعل این چشمه که شد بهر تاشایت دهنان خم من چشمه میادانرگشت باور رسد اندر چمن چشمه شسید غزه افتادستی گوهر کفن چشمه خدا را سوی این شتاقی بخود پس چشمه بنارت بر دوی دل بر فوج المن چشمه</p>
--	---

شسید انتظار جلوه قاتل مستم رسوا  
که دایم از دل بیدار خود ز کفن چشمه

۱۸۳

<p>ای دل بگو که عاشق شیدا کیست با این همه صفا و ضیا ماه چاره خون گشت از تو لعل چه پاکیزه جهره</p>	<p>محو جمال و حسن سراپا کیست آئینه دار چهره زیبا کیست ای می بگو که خون مصفا کیست</p>
---	--

<p>چون خون من چو خون رقیبای بیخنی از دل نشینت نتوانیم هیچ گفت امروز شام گشت و بجزغیر روی بالا گرفت کار تو امروز در جان ای دل تو بس ز بوس کنارش نیکنه</p>	<p>قاتل دمی بگو که سیاه کیست امی خال روی یار سویدا ای کیست ای آفتاب جو تماشا کیست ای سرد زیر سایه بالای کیست ممان خوان و سفره نهای کیست</p>
--	---

بجز نظم و نثر غالبی شان زبده ایم  
رسوا تو قیضایب انشای کیست

<p>در پهلوی من ای دل بیتاب کجائی شاید که برو یا من رو بنساید آداره و سرگشته صحرا می فراتم عمر سیت که جز خون جگر نیست صبوحی بین عارض خورده آن خیرت خورشید خواهم که کنم گریه بسیاد در دندان</p>	<p>در سیند شی غیرت سیما کجائی آرام کجا رفتی ای خواب کجائی حب وطن و الفت احباب کجائی صعبای گوارا و می ناب کجائی ای بر گل تر شبنم شاداب کجائی اشک من وای گوهر نایاب کجائی</p>
---	---

لی افن خداوند نیک ذره بچسبند  
رسوا تو این عالم اسباب کجائی

<p>ای خواهمش اکسیر کن سود نیابی از حسن ملیح تو و گفتار نیک پاشش جان سوخت ازین آتش و از کافر میست مایوس مباش ای دل ناشاد که امید ناگم کنی جاده مائه و منی را آن لغو دل چیست که او دل نالان</p>	<p>چون عارض او سیم زران و دنیا بی رضی بجگر نه که نمک سود نیابی در ناسره عشق و لاد و دنیا بی بان دیر بسیار بی تو اگر زود نیابی هشدار که هرگز ره مقصد نیابی در چنگ رباب هدوت و عود نیابی</p>
---	--

رسوا چو بر اہم در ملک یقین  
تا بیج ضرر ز آتش مسود نیابی

غزل دیگر

<p>۱۳۴ چو گل خندان دخرم چون بروی دیگران بینی فراموشست شود اینک خیال فتنه محشر بیا بگر بروی شعله خیزش کاکل مشکین بانی قدر گلشن چون بر بینی کوه و هاموئی دمی بنشین بان عیسی م و درویش تاشاکن تماشای دل پرداع کن ای غیر گلشن</p>	<p>دل چون غنچلام بچشم زخم خوچکان بینی دلاگر قامت رعنائی آن جن جهان بینی که تا در آتش وادی یمن هم و خان بینی شناسی تبه کویش چو گلزار چنان بینی اگر خواهی که لطف عیش عمر جادو آن بینی که تا گلزار مار افراغ از بیم خندان بینی</p>
---	---

بیالیدگی گویان در حضور عشق ای رسوا  
که در رفعت زمین آستانش آسمان بینی

<p>۱۳۵ رفت آنکه جوهر بای ترا یاد کرده رفت آنکه در شروع بهاران جوش گل رفت آنکه از برای شهادت علی المدوم رفت آنکه قصه نلق و امق بگفتی رفت آنزمان که مرثیه قیس خوانده رفت آنکه از اسیری بی وقت در نفس رفت آنکه پیش و اور دادار به سحر رفت آنکه در خیال حصول وصال تو الکنون بحال خویش گرفتار گشته ام جانان نزلت قامت خود صفا خوان خواهم که بشنوم همه آواز چنگل نه</p>	<p>دل را سدام مورد بیدار کرده اصلاح خون زلشت فرصاد کرده در فتنه گاه شکوه جملاد کرده دل را بد استان الم شاد کرده با سنگ خشت ماتم فراد کرده چون عنایب شکوه صیاد کرده از دست ظلم و جور تو فریاد کرده همه دم تشفی دل ناشاد کرده رفت آنکه پاس خاطر آزاد کرده رفت آنکه قطع طره شمشاد کرده رفت آنکه آه و ناله دفسر یاد کرده</p>
---	--

رسوا مرا ز نام جنون ست و حشمتی  
رفت آنکه ذکر خیره بریزا د کرده

<p>۱۳۶ گویم چه از مژگان تیرای ترک جان ہے در یاب تو از دیرة خونبار که جوست یا ران کرده ام ساغر صبا ی حقیقت بر پانگه امین فلک پیر چه برینم</p>	<p>بسنگر که دل خسته و بر لوک نشان ہے حال دل خون گشته چلویم بر زبان ہے از نشه پیر سید که گفتن نتوان ہے آن رفعت و آن بار که پیر مغان ہے</p>
--	---

<p>مرد آنکه بود طالع مولد بدو عالم انداخت بدل تیر نگاه و جگرم خوت عمریست که ناطقی با و خون دلم ریخت دل بردی و دین بردی گوی چه شاینها در کویچه او فرستم و دیدند خندان در بنم تو حیران خموشم که شرد را</p>	<p>ز ابد من و این فرا همش جور نشان ہے با از غلط اندازی تاوک فنگنان ہے گویم چه پیشش که جنیبت و چنان ہے با این همه دانی شده بیچمدان ہے رسوای من بای عیان گشت عیان ہے انداخت در مرض عقد لسان ہے</p>
--	--

رسوا به نایم که این قافیه سنجی  
بیهات کی غالب سنجیده بیان ہے

<p>چون برابر وی تو مفتون باشم ای خوشتر ہے دیده با فرشتست در راهت بی نظاره با حکمت واقصای یزاج حسن قایم و شنگ تا کمرستی بقتل بیگناهان با سه با ای بعلم و عشق و شوق عبودیت و آند پای من مجروح از صحرانوردی شد چرم</p>	<p>گردن جانانم در زیر تیغ تیر سزاست اسپ خوش رفتار را بی یکنی همیز ہے پارس لطف سخن ہی ملک مردن خیز ہے گرم شد بهنگامه مرغ چون چنگیز ہے فاضل و مدو عنلام خواجہ تبریز ہے میخلد در دل چو فترت نوک خار تیز ہے</p>
---	---

عرضه ملک سخن رسوا بود جلال گش  
کلاک خوش رفتار تو دین بی شنبه

<p>سرم و عشق کیسو ولد سو دست پندار ہے درین دیر خرابی ای دل زمینم آشنا وضعی بیاض صبح من از تیره روزیما بهواش لشدر دزی چون ویت روی منم دور ہے جگر با خون ز دست گرانگشت در گلشن چه از جنوی آن چشم کحل آگین سخن انم اگر محشر مراد از سایه آن سر و قد باشد شدم تا از شنایانش یرم روی با حلما منی ترسد ز رسوائی و بدنایم بکوسے تو</p>	<p>دماغ من جنون با مسکن باو است پندار ہے ره و رسم تعارف از جهان بر خاست پندار ہے سواد افزای وی کیسوی بیلاست پندار ہے پنشنم جمله گیتی عالم و یاست پندار ہے دمان غنچه با بهر دعایش دست پندار ہے سینه سستی خرابیش به شبه یاست پندار ہے قیامت فتنه زرا آن قامت خاست پندار ہے کنار قلزم آفات ناپید است پندار ہے چون نام خویشش جاننا ز تو رسواست پندار ہے</p>
---	---

طراز

<p>خلاف دعهده کن لیکن کن یکبار یکاوسم خدا را محاسب رحمی نگر با بر من می کش ز آبادی نفورم بسکه چشمتا بدل دارم</p>	<p>حیات بنده در امر و زیا قدرت پند آید شکست دل شکست ساغر و میاست پند آید بجای که بر من همچون صفت صواست پند آید</p>
--	--

که میگوید غزل برگرفته غالبه گر گوید  
و عید عصر خود جا در بیان سوا استیاری

۱۹۲

<p>مقابل بالیبال لعلش چرا لعل ندانستی بیای ماه نواز بر پا پوشش که ماه من حائل دار آویز چه در گردن گلرو ز اکل و شرب زندان اهدا بدم چه میدستی بشیشه مار پیچان بهر زمان پیش نظر گرد که امی رشک خور رو کرد سوی بزم من یاز نیفتد آتش اندر خرم گل در چمن ترسم کسی که شود مستی ارد اندر سرگوش او کجا در شیشه مجبور است نه ابداده گلگون سوال از ابروی قائل کنی آوج نمیدانی بزیر سایه قدش که رشک سایه طوبی است به بین زاهد کاز من تا بتوفیق شب روز است</p>	<p>به پیشش آتش یا قوت از غیرت چو آبتی برای سیر عالم همچو خور پا در رکابستی دل از زلف او سنبل صفت در پیچ و تابستی کبابستی شرابستی کبابستی شرابستی یرای جان عاشق عشق آگیسویش صفاستی که غنم آنجنم پروانه سان در احضارستی ز شور بیلان آن شوخ سرگرم حناستی همه وعظ و نصیحت نمون چنگ ربابستی تا بر سفید از لطف رخشان آفتابستی که بر تیغ دوران تم آئین جواستی چو چشم فتنه خیزش فتنه بصره چو آبتی ترا ایام پیری و مرا عهد شهابستی</p>
---	---

بیادوان سوارا به بین اعی علما هستند  
چو کلیات با گل به تکلف آفتابستی

۱۹۳

<p>بخوت خانه ام آن آتشین خسار بستی بدریدی جلوه و حد ندیدی صورت کثرت فنائی الله شدن چون شریعت نیست نوداری خاطر افندم انی اهد ولی مارا مرا دیوانه نمیدند و ز خمیرم سا کردند چه سازم کج عزلت را که از صحرانور دریا</p>	<p>شرار ناب به رنگ گل گلزار با بستی بجای چشم طاهرین دل بیدار با بستی کشیدن مرد حق گوارا چه ابرو دار با بستی دل پر آه و ناله همچو موسیقا با بستی دلادر دست من آن طره خدا با بستی بپا تنخاله می با بستی فانو کفار با بستی</p>
---	---

	<p>برف کلفت دل چشم در یابار باستی دلی از لعل نوشین در سخن مکار باستی</p>	<p>غبار خاطر پر عشم پر شوق قطره اشک ز گفتار تو چون قند مکر یافت لذت</p>
<p>بر رسوا آنگفتم از دل سوا شدم برود تفتی بر من آن محرم اسرار باستی</p>		
<p style="text-align: center;"><b>غزل</b></p>		
	<p>چون بوی خوش بفریخته زمانت آن یک صد بوستان سرور و آنست آن یک روح روان جان جهانست آن یک کافزون ز صد شرح و بیانست آن یک خاز اشک کاف و کسناخت آن یک بان پیشوای باد کشتانست آن یک</p>	<p>در گل برگه زده ایانستان یک هر مشت قطره شوق طوبی بهمان یک است جسمی مستی عالم کزین و کز آن یک در حبس و عشق نام و نیکو کجاست بتری کجا چون آن کز فرکان دلم گواه ز یاد ز حال بی رفتنست سوال چیست</p>
<p>رسوا کجا بچو تو گوید نسیج از مرگ مرگ مرثیه خوانستان یک</p>		
<p style="text-align: center;"><b>دیگر</b></p>		
<p style="writing-mode: vertical-rl; transform: rotate(180deg);">چون</p>	<p>چه شد که شد ز عیاد تو باد خوار یک بجز سرم عشق تو آمد بردی دار یک ز عاشقان خوای بت را اشار یک یک سفت فصل خزان بوسم بهار یک که خود ز کرده خویشست شرمسار یک کسیکه مست است مست می گوی یک</p>	<p>بر عشق جسم من آن آفتاب گار یک بر آن شرف خفا با تو داد او بستان اگر چه سنگ پرستیست کفر ز بهت دین که بجز در وصل کل اندام بیتوان در یافت عیان ز دیده خون بر زوشم آلودست چه بگفته از می دوستیست بر زبان ابهر</p>
<p>چه گویم از تو من ای صدف رسوا کیست بفن قافیه بچی سینه است چون هزار یک</p>		
	<p>ای دل الم بدالت بیماری کشته چون تیغ بر من نمی بت خوشخواری کشته نشاطه مای طسره خمدار می کشته</p>	<p>از چشم یار صد نه آزار می کشته خانم که ماه عید سعیدست رونما تار نفس بسینه عاشق نه بگسلد</p>

کجا

<p>گلمایه بسترست و تو دغیبه بر سگال زاهد میا به مجلس ندان باده خوار ای دل بیاس خاطر جانان چه غم که تو</p>	<p>مار اجش بروی خس و خار می کشته آخه بدام منت خستگاری کشته بارگران منته اغیار می کشته</p>
<p>رسو او چنان ابالی هستی که بیحجاب پیوسته باده بر سر یازاری کشته</p>	
<p>چو شمشیر زنی تنه دید ای سفاک بر در آزار ز کیف باده انگور چون آگ شوی زاهد بسوزد غم من ماه جهان از در ای دل چهار دوازده نوبت بیا بنام دل بر خون الا ای مرد در گرسنه دی آرزو در آس بار دل شهیدانت که روزی بود مال</p>	<p>حقنک اش که بار سزود و شکر یک بر در آزار بریزی سلک گوهر خوشاینگ بر در آزار اگر آبی بیاد روی آتشناک بر در آزار بگردد تو بر مار در فی المثل تریا که بر در آزار نه هرگز جنبه خود را ز روی خاک بر در آزار سوی نشتم عنان تو من جان که بر در آزار</p>
<p>چرا انکار می کنی بگویش به زبان سوا مبادا دلک از دسته دل بیای که بر در آزار</p>	
<p>ولا سئو دلا در سینه داره بگو ترا پدر چه سود از تو برستی منم خاک قبری در راه عشقت چه قدر آرد کلیم من پیشم منور بهر از غم امر روز و فتنه کن فکر سعادتت بر شبلی مال</p>	<p>بجان ما تو ام کی نه داره اگر عشق بستن در سینه داره از دل بستگر اگر آینه داره بزنن پیسها بمن چشمه چینه داره بسا خسرو چون می دو شینه داره رسد هر روز زگر روزینه داره</p>
<p>مرنج از مقدسی ز سار رسوا ز در پاره سخن گنجینه داره</p>	
<p>حسرتی با انگور گئی و یک نکته تشنوی یوسف عزیزه مرشد ما بملک جان هستی مسیح عصر غیبت که با رقیب هرگز کتاب روز طریقت که در جهان</p>	<p>اسه در لبه تو مایه اعجاز عینوی جانان مسلمت بنام تو خسروی مارا بغزه کشته بصدنازمی بروی آنکس که منحوت شده زین اه شد غوی</p>

هر کس که شد گدای در دوست شاه نشین روداد چو یار نویسم چه در غم نزل روم ارچه از سکن در روی مست مفتخر آن ساده رخ پسند چو سز سادگی نکرد	ای دل کلاه فقر به از تاج خشمی کاین حال پر ملال گنج بد بختی لیکن گرفت عزت دیگر ز مولوی شدر ایگان صنایع لفظی و معنوی
--	---

رسوا اگر ز حافظ شیراز فیض یافت  
طرز سخن گرفت ز فکر نوشنوی

ز دوزخ با کسی هرگز نیاید آرزو مندی ببر پیوستم بتو چون کجایان در تن بپیوندد برای خنده های برق لازم کردی بپرست زهی خجلت که در بند زوزی اغنیای تو دلایا نفس اماره دمی زور آسانی کن چو بر ابلهان هم دهفته القه و وس موسست	تو کل کن تو کل کن با لطافت خدا وندی تو از من بگسلی صد حیث با اختیار یزدی لیکن فکر گریستن هم اگر بسیار میخندی ز خود بر روی خلق آند آن بهتر کردی وگر نه بیخ حاصل نیست از زور و تنوری چو سود از زمر کی نادان چو حاصل از زور
--	---

منم آن عاشق غم دوست رسوا اگر از ازل حقا  
ملول از شادمانی هستم و مخزون خورسند

دیگر

شمع بزم آن پری خسار بودی کاشک خانه گردون وون خاکستری پیوسته از لطف نابالم میسوزد و غم میخورد جاگرفتی تا بگوش آن بت ناپیدوش در حریش گزشتد بارم مقام شکوه آه آن زلف سیاه دوست خیر رویاه بر سر تربت نبود احتیاج رفتش داور یفا عمر من بگذشت در ایصال	خانه من مطلع انوار بودی کاشک پیر اثر این آه آتش بار بودی کاشک دل نبود می مرغ آتش خوار بودی کاشک ناله ام آواز موسیقار بودی کاشک جای مرغ سایه دیوار بودی کاشک حلقه گیسو دمان مار بودی کاشک مقدم او بر سر بیمار بودی کاشک مطلقا آن شوخ را انکار بودی کاشک
---	---

گشتم رسوا ایسا ممنون احسان صنم  
اندکی کم لطفش از اغیار بودی کاشک

<p>دلبری را گرم شد باز آرد گماندارے      گریه و شور و بکا فریاد و آه دلدارے      فرض حیدر ستامی دل آزار جهان لعلدارے      گل فروشی رونقی بگرفت یا عطارے      کفر باشد در شستن از غیر چشم یارے      ای به غیبت مبتلا زاهد کجا دیندارے</p>	<p>درد بود از من متاع دل بیت بازاری      در شب بجز تو دارم هر دم ای آرام جان      آدمی را فکر عقبی نیز باید ساختن      در زمان عارض گلگون زلف عطر سا      جز بطف لیزدی هرگز نباید چشم داشت      یاده را دانی حرام و خون نامردم حلال</p>
--	---

چون ریاض عشق آن جان جهان آمد مسیح  
 پس میار کباد ای سوسا چنین بیارے

<p>ای یاد کرده مگر این شیوه از پرے      باور شناس کاین سخنم نیست سر پرے      از فقر دل ملول نشاد از تو انگرے      ای خاک کوی یار عبیرے که عنبرے      باشد بعد این سخن از بنده پرورے      داری چه بار قیوت این جنگ زرگرے      صد ترا سزد که زندم ز سر زورے      پایند دام زلفت تو شد چسب چنبرے      از روی تابناک تو خورشید خاورے      اینهم برای تست ثبوت سمن برے</p>	<p>پنهان چشم من سوسای اغیار بگذری      خونم بتو حلال است کم سرم به تیغ      یار به مرا محبت آن سیم بر پس است      هر دم مدطرست ز بویت مشام جان      مار اغتازه کشتن در اندک گوی خویش      دارم منفذ جان تو ای سیمب در ریغ      رفتی بیباغ و سرد بیباپی تو اوقات      من یک سیر حلقه گیسو نموده ام      سه در شمار کیست که گسب ضیا کند      بر گور کشته تو بجز نیا سمن نرسد</p>
---	--

رسو اغلام اوست که بر ذوات پاک او  
 در روز اولین شده ختم پیرے

## غزل خاتمه

<p>مع الایمان بحق صاحب لولاک بردارے      هزارین خاکدان باو دیده فناک بردارے      که در محشر مرد آلوده گیسو پاک بردارے</p>	<p>چو از دنیا سرای خالق انلاک بردارے      غم تر دامن می هرگز ندارم گرم مردن      بکن باران رحمت آتچنان نازک بگور من</p>
---	---

<p>گوشه صیدت آتوانی که چون عیسی خوشار و ز کج تبر عشق خود بر سینه انداز ز بهی طالع ششید جلوه خویشم کنی و انگه</p>	<p>برو آسمان چارمین از خاک بردار چو صید ز خنما کم بسته فتراک بردار ز مدفن روز محشر غرق خون آنجا که بردار</p>
<p>در دیگر اندام جز در شاه رسل رسوا جبین خود مباد از آنجناب پاک بردار</p>	
<p>تمام شد دیوان رسوا</p>	

### تقریظ ریخته کلک آغا محمد خلیل شیرازی تالیق میزبان لوهارو

درین آوان سعادت تو امان این عبد ذلیل منتعش فیض بر جلیل محمد خلیل شیرازی المتخلص  
بخاری در دارالریاست لوهارو که سندان علم و کان حکمت و عمان فضل بحر معرفت و مجرا حال جلال کامل  
و علمای بتجوفا فضل ست از سر شیشه زلال نوال عالی حضرت و الامتزلت جلیل الحسب جمیل النسب  
جناب ستیاب علی القاب فخر الدوله میرزا علامه الدین احمد خان صاحب دوا ام  
الله ظلال عنایه علی مفارق الانام اگر چه بچراشته سیراب عطای عامست لکن بمضمون این شعر  
شیخ سعدی علیه الرحمة که میفرماید سه روان تشنه برآساید از کنار فرات + مرافرات سر بر گدشت تشنه ترم  
هر چه از ارمین نظم و نثر این بحر جزو تمکین در کام جهان میریزم چون سست سقیان آواز بر دغلی از روح  
عطشان می شنوم و علاوه برین بیشابره که نظم و نثر شعرای نقاد که در نزد این جوهری قادر براتی تخم  
از زو بهما میرسد دیده دل ساروشن بیسازم تا آنکه دیوان شاعر شیرین سخن و ما بر معنی حضرت مولوی احمد سن  
المتخلص رسوا از نظر این سودا زده در گدشت الحق در لطافت معانی و در شاقبت بیان برآگدزد آوان  
طوطیان شکر شکمن یعنی شعرا کی کشور بهندوستان ترجیحی دارد و لائق مع و قابل تحسین آفرین اما وصف  
او از چون من گتای چون قبول خاص عام افتد که خود چون بحر خفیف از سبکی جوهری نیز نرم و در نزد  
صیبه قیان بهندار نیز بری از زین پس بمضمون مثبت انحرش ثم انقش آن بر که دیوان و وصف بی از سیرت با اشاره  
و بیت لب بدحا کشیم ابیات ما جهان جهان شرح و ا بساط باد به شجرت عروس شاه نیزم نشا طبا

<p>الوان نعمتی که ز فیض وجود تو شده وقف عام تا یابد این سها طبا</p>	<p>تقریظ</p>
---	--------------

و فصلی علی رسولہ الکریم

بسم الله الرحمن الرحيم

تقریظ و پذیر ریخته خامه مشکین شماسه شاعر جاوید بیان علامه مورخان  
خلاصه دو دمان عز و علافتاده خاندان مجید و اعتدالمولوی  
قاضی طلا محمد خان المتخلص بطلا فاضل الشیاوری دامت شمس افخاد اتم  
بازغنه که شایه کمالاتش بصفات تراکیبات عربیه فارسیه و کافی و وفایست

نبارک اسمک یا ذوالجلال الاکرام

مبارکست بنام تو افتتاح کلام

سپاس نامه از قیاس و شمای بیشتر از تخمین خرد خورده شناسن ادراک مشاع و حواس سخن آفرینی  
سزا است که قصر سقیمه را بهریت ذرات کامل الصفا قش فائق تر از میسر عقل ادراک است بسی زبانه  
شاد و مصرع چه نسبت خاک ابا عالم پاک فزید کنانی که مثنوی مرده و رباعی سطقست و جسر  
طویل کا کاشان و تلمیحات کواکب دیوان صنعت کامله او یک رق است و از رقی چرخ کبود و سعدی  
مشترقی نظامی ثریا دایبل بلال و شیخ حطار عطار و دروستان بستان آرای قدرت بلند از بدت  
اول سبق اگر مخزن الاسرار و هر مجرده است بر رسائی قوت ابراع او یک لیل قوی است و اگر مطلع الانوار  
افلاک از دیوان با عودشان اختراع او یک مثنوی سبحان من بعلم عد و مشاقیل البجبال و مکاتیل  
البهار و مد و قطر الامطار و ورق الاشجار و عدد ما اظلم علیه اللیل اشرف علیه النهار لا قوارسه  
منه ساطع سائر ولا ارض ارضاً ولا بحر مافی قعره ولا جبل مافی دعوه ایهیات تسبیح حمد و شوق شجایی تو میکنند  
در کوه سنگ نرینه و بر شاخ گل صبا بی سکه قبول تو نقد عمل غل بی خاتم رضای توسعی عمل بهیاب  
وصلوات تراکیات از بهر من النجوم اذا توجرت و از کی من الازهار اذا تبلیت که پشت فلک از ثقل غلظت  
و اقتدار آن متوج باشد و مطلع فحوائی شوکت آن بدیبا بد جلدین صلی علیه و آله عشره اتمت بر حج  
هدیه محفل نیف سیدی که کلام الملوک جماع الکلم با حکم او بنده انا اضیع العربی العجم لوامی عجاز در عرصه تکوین  
افراخته در صدق دعوی سالتش در محفل ایجاد و صلاحی محی یوحی بقلق قل انکنتم تحبون الله فاتبعونی  
طنطنه بلند او آدرسه چهار کن گیتی انداخته ایهیات محمد که بی دعوت نخت جمعی از شایان بشمشیر سید خراج  
خط گفتم آن شاه گدود سر بر که هم تا جور بود هم تحت گیر و تنش محوم تحت افلاک بوده سرش زینت تاج  
نولاک بود علیه من الصلوات افضلها و من التحيات اکملها ویر آل اطهار او که براعت استمال استثنی  
بوجود میمنت نمودشان بنیابت خوشنماست خلفا علی رابعه او که نظم شریعت مطهره از ذوات کامله الصفا

زینچه الدرجات اوشان چو باجی هرچاررکن برپا و برجا اما بعد مکتبه شناسان را باقی غوغای مستخوان  
قطار ربع سکون فروده باد که درین هنگام سعادت فرجام با وجود غمخواران دین قبول هنر زور اختتام پوشید  
و بجلیه طبع درآمد دیوان جامع اسالیب سخن و حاوی مضامین نو و کمن پر داخته خانه سحر آفرین  
و نمکاشته کلک بلاغت آگین علامه دوران فنامه زمان مخزن الغائب و معدن العجائب المشتهر  
فی المشارق و المغرب ابیات دیرری که اوج سخن خالکوست عطار ذمنا خوان دراکر اوست  
چو گیدو قلم به سجود انامی طوس خلك خارش اده دست بوسش فصاحت سراسر بفرمانی است ملاحظت  
نمک خوار احسان اوست + وحید الزمان در قون سخن بیغ سخن سنج احمد حسن الازاله تینا بیغ فضله  
تا بینه دشمن کمال فی العالمین ساطعته و لامعته طبیعت پشمرده طلا از نسیمات مضامین نو آینهش گل  
گل شکفت و دل حشت نترنش ایاد از ایام شباب داده نکر صبا بات قدیه گردید ابیات نسیم الصبا جات  
بر ما القرض + بسقط اللوی بین المذخول حول + مشام جان عطرش از ان اوراق عزیز بود که هر یک  
تا قدر از مشک افزای آبهو + باقتضای او و او روزگار و تقلب لیل و نهار بتقریب سفر شمله گذر  
بر بلده انبالا افتاده وقت عزیزم از صحبت سراسر برکت اوشان مستطاب دیده نمیده ام از لقای  
سرت افزای این سر آمد سخنوران نوریاب شد اقباس عطریه کلک آتش بنده راروان تازه بخشید  
چون صحبت گل بار گل مؤثر آمد سعیدی می نگارد ابیات گلی خوشبوی در حمام روزی رسید اوست  
مجبوبی بستم + بدو گفتم که مشکلی یا عیبی + که از بوی دل آویز تو مستم + بگفتن من گلی یا چیز بودم + ولیکن  
مدتی با گل نشستم + جمال بهشتین در من اثر کرد + و گرنه من همان خاکم که هستم + وقتی تقریب کن + ده بودم  
در نیجای حکارم + تعاطیت فی الحمام طینا مطیبا + علی ید محبوب عزیزموز + فقلت امسک  
انت ام عبقرفقد + تروح روحی من شد اک المعطر + فقلت دانی کنت طینا مللا + و لکن صحبت بود  
دو موثری + فافتر فی ذاتی جمال مصاحبی + و الا فاصلی من تراب محقر + از هر چه بود سخن دوست  
خوشتر است هر چه ظاهر الامال اشفت فنا گوی هست لیکن بنا بر قلت فرصت تو شویش و انگلی سفر بر همین چند سطر لفظ  
کرد و شد جل شد الاحباب المین فی العاقبه و اتین و علی القسطا قاتین آنروز عوالم ان محمد شد رب العالمین

تقریظ از نتایج طبع بلند و فائز فکر از چند مقتضای حد سخنوی و مستحسنی از مروج احکام مکتبه بی کتبه رسوا  
از نگین بیان غنشی محمد حمید علی خان بزرگوار پشروی کسرا سسخت کشتن رنگه فاضله کلام صبر شسته

چون محل بصواری تیر نامه است اشب	نگه در چشم آورم در جگر مانده است مشب
---------------------------------	--------------------------------------

شمی صعب تر از شبهای فراق ما آساید بختی عشاق مصداق یلدا و بجز رسیدی نام بسیار بی شکج هر عاشق  
 زنده در گور چون نقش حیرت رویه او از فکر و صفت آینه سر برانوی تخیل فریاد و صحبتای گذشته بر بر آسوس  
 از دست رفته و از نثر چون خاطر شکسته سراپا بر بخور و دل خسته بودم در حالت زار و زار خویش خلق های نمودم  
 آگاهی بفراتر گلشن دطن چون عنده سبب و در انجمن در طعیدان و دومی بهر بجز باران دمساز برنگ نمنه از یک  
 از مزه سدا که شنیدن تقدیر با صحبت ما بهمان کرده که رنگ بر آگینه یاد شده با سینه تفصیل احوال میندین تعال  
 آنکه شش سال در گذشتند و از خزینه شایگانم چون لالی بی بهار ایگان گفتند که درین خرابه بدتر از تیره عریان  
 محبوس آید داد از بومی عمرات بر کرانه ام حاشا نامش بر زبان انون خالی از سمع خرا شنیدن نیست اما علم  
 شمی بر از جل شمی گفته اند نادانستگی بر آگهی میدهم که چون این خشت آباد از شمار عالم فاضل بر آید فلذا  
 بنکله فاضل نامیده اند فای این زمانه محسوب محرم میاد و کس در انجام ساد قدرت معنیاید که این جا نگاه  
 دو دوام و مواشی و دو اب آفریده اند بخت مردم در پی نصرت بدان تا بد بخار رسیده اند در حالت  
 پرانده و ولادت چون خفقان بتلاش و شد بلع از نامه خواستم و کتابی بر دوشتم تا بدیدش چک شاید  
 و شاید این شغل کافه اندوه از خاطر باشد در یاد لوحش نشدنی کتابی دیدم بل در جنت برویم که کشا بسجاش  
 آنچه امید بایست از دوست و او یعنی دیوان بزبان درمی مانند خور و پری همه با ناز و داد و عشوه گری  
 از مخدرات تلخ بلع بهایون و شاید ان فکر خاطر موزون فاضل جلیل و عالم نبیل افصح الفصحی  
 بنا بر غرور اولنا محمد حسن المتخلص بر سواستصال مطالعش بر خاطر افشوده و نظاره جمالش  
 با دل نرفته اثری کرد که برچمن خزان رسیده آمد بهار و جلوه محبوب بچشم انتظار دیدیم و نیکاییم دیوانی لغز و  
 بر معانی با گونه گونه رنگین دانی و شاید ایانی تلاش بلند بطبع مشکل پسند و مضامین یکمانه و ارجمند بهر صفت  
 جان فصاحت بر موزون آن بلاغت ادا چون مرار لب و لدا بر پیشین هر نکته بر جا مانا به ششم یاد و لا و  
 و لفتشین مصائب جو کار و استخوان عشاق مذاق وصل و روح تازه در تن مشتاق حسن بیان گوی تینا سنگین  
 دل چون پری در شیشه از جامیر یاید اطفان بان لعنتان لا ابالی را بدلدی از شیفتگان مینا بهر صفوح  
 که است و سلم الثبوت در بزم مشاعره غزل میسراید و از هر سو صدای حسنت می آید نغمه نیانی قطعات مر با عیانت  
 وال بر قدرت اصناف سخن و محامه سنجی ما بین که بر خلوتی ست در انجمن قصاید احمدیه از حضرت مصنف  
 بجناب سالت آب علیه التیبه و المنتار حقا نه دارشان آن خیر البشر و روح روان صانی ذاقان اهل نظر اند گویند  
 عاشقی زار در حریم اقدس در دل مینمایند و محامه شریف مصیفر ملاکتی سراید خوشنویز از مطالعه اینده نغمه شایسته  
 قاطر پویشان را جمعیتی دل اند و گویین امسرتی رو داد درین مختصر شرح نتوان کرد که بگوید که خوبی سخن بر اساس

اخذت نام یافته گرامین گلشن تازه بهار بچرخ غمی در نگین ادا نیما پرداخته آری ایسات برید تازه سبزه گلستان سخن  
 که بر روی سخن بسته باغبان سخن ز لعل و گوهر او عالمی پرست و پیروز + بیجا - خویش بهماست بحسب و  
 کان سخن + عبارتم پیمانی اشارتی دارد + بشارتی بر از من بطالبان سخن + و صفت تصنیف و مصنف  
 مستغنی عن الصفات کجا و من کج حج زبان نر و لیده بیان کوسیا درین عالم فرسودگی پیشانی چنانکه سیدانی  
 مگر حقوق صحبت در سینه بران آورده که با کلاوة ریسمان از خریه ااران یوسف کنعان به پای بلخ از برید گران  
 سلیمان بوده باشم کا

تقریظ منظوم من نتایج طبع رسای سر آمد سخنوران بان و محامد شعرا جاد و بیان  
 منشی جاد و رقم دیر عطار قلم شاعر شیرین مقال منشی چمنی لال مائل متوطن بلده فاخره  
 فرخ آباد سابق برشته و اذ صلح انبال مال نشین در سر کار دولت دارانگریزی مع ماده تاریخ دیوان رسوا

قطعه تاریخ

<p>آنکه از فیض سخن دانند          مشتق بودی احمد حسن است          ساخت تصنیف با طرز نگین          که نزد تازه مضامین و سبب          هست هر شعری بوضوح گیسو          آنچه در ذکر خط رخسار است          شعر و صفت ز نگین آمد          صفت قامت ز سبب باشد          راست گویم که بود این دیوان          که دل جوش بهار از طبعش          سال ترتیب به ماکل با نفع</p>	<p>بست عالی بیجان شان سخن          مسند آراسیر دیوان سخن          کرد آراسعه دیوان سخن          بله سخن تازه گلستان سخن          تازه تر سنبل پچان سخن          بست آن سینه و یکان سخن          خنثه لاله لخصان سخن          سر و موزون خیالان سخن          نو بسار چمنستان سخن          گلستان گشته بیابان سخن          گفت بو یا گلستان سخن</p>
---	---

۱۲۹۲

تقریظ و لیدیر دیوان رسوا من نتایج فکر رسا منشی گوری شکر صاحب مجرب

# فرخ آبادی برادر صغیر نمشی بونی لال صاحب مال سرشته در سابق ضلع انبالا

عبدلیان فصیح الصوت ریاض سخنانی را زید و بلبلان خوش بوجه نقد معانی را فرود که درین زمان  
 فرخی توامان گلشن بیخار و چمن همیشه بهار سخن اعنی دیوان بلاغت نشان چکیده قلم طوبی رشک معنی  
 الذیوع سخنودی لفاظ قطفون فنون شاعری عبرتی و فارسی یکتا و مجاود ادنی بی پتا مگر بی لوی احمد حسن صاحب  
 المستخلص به رسوا که کلیم از کلامش بهره درست و نظامی را نظام سخن از نعلش مسیه فغانی از رشک  
 دیوانش در شور و فغان نوری را بر مهر عرش شمع شبتان جان جامی از صدش پیاده عمر لبریز  
 گردید و سیتی از اکاوش انفعال کار در دستخوان رسید غزالی چون کلامش شنیده سچو وحشی از عرصه  
 پیمان رسید سبیل را اختر طالع از خورشیدش روشن نعمت خان که پایه فضیلتش عالی است از ماده  
 تقریرش نان در روغن بلالی چون بلال از غم کاست چرا که کتاب همسری اش نداشت و زلالی ز لال  
 زندگانی را از حسرت سخن سنجی اش زهرابه پنداشت و نظر بجای همی گذاشت طوی اگر بعصرش بودی  
 از فرط غیرت خود را باز خفاکی نمودی شتر طغرای محازی منشور ریش فرمان بی طغرا نصیری همسانی که بر  
 همه دانی نازشی بفرم خود داشت بقا بلاش بیچرانی انگشت نما خاقانی که خاقان کشور سخن بود که پیشکش  
 بل گدای درش غنی که مستغنی الاوصاف و مایه دار علم است در بر و زوگش غالب که اسد همیشه سخنوست  
 پیش او مغلوب غمزل سرائی طالب همه بهره چادی مجذوب بهر بیت دیوانش بیت المشرق کو اکب  
 و هر لفظ و حریفش شهاب ناقب استعارتش از جای استعاره نباشد تمثیلاتش بی مثل بلا مکرر تشبیهاتش  
 بحرایی ندارد و کنایاتش پاسخ کتابی گردیده هر که پیای نظر بگلگشت این چمنستان محسوس و موقد ضوآن  
 که از نتایج الحکار مدوح است در آید بی تکلف از زبانش کلمه انبته الله ربنا ما احسن ما آید المختصره فاسر  
 و در شنای مصنف مدوح که جمیع اوصاف و موصوفت فرمودن ردای ماه بگریز میون است ناچار فقیر مجذوب  
 سیم ز سرگر بیان تفکر بود و گوهر سال اختتامش از همان طبیعت که زین گوش عالمی گردید برین آورد و همونجا

## قطعات تاریخ

گرد رسوا چو غمتم دیوانه کان سخن رخ عیلت  
 گفت مجذوب این پیشانش ز من نظم و مخزن علم است

۶۱۸-۸۰ ۱۲۹۷

## ایضا

چو دیوان خود محترم کرد رسوا که بزم انبته زبیا رقاد  
 ادواتی مجذوب و مصرعی شد + همه نظم خیاالات

۶۱۸-۸۰ ۱۳۹۷

## ایضا

چون رسوا منتقم دیوان خود کرده و شمیمم از زبانش نماند

بفرساید مجد و چون دل باغت تو نام آید سال انتشار ۱۲۸۵

قطعه دیگر

دیوان خویش حضرت رسوا چون ختم کرده در ساعت سید بافضال گریه و مجذوب فکر کرده دل از روی آفرین  
تاریخ ختم گفت مضامین ککشا ۱۲۹۴

ماده تاریخ بقاعده زربینات

چون ختم گشته دیوان رسوا کشتیست بسرازشنگ مانی  
سال از زربگیره از بیناتش + دیوان رسوا لوح معانی ۱۲۹۴

افقره نشر

گلشن فکر رنگین رسوا ۱۲۹۴

قطعه تاریخ بزبان اردو

رسوا کا ہوا جو ختم دیوان + جو نقص و غیرت سے برسی  
مجذوب نے لکھی اور سکی تاریخ + سیرت یا ض شاعری سے ۱۸۸۶ تا ۱۹۱۱ صحیح سالم

قطعه تاریخ

جدول ماده تاریخ بقاعده زربینات

حروف	زبر	عدد	بینات	عدد	بیزان کل
اول	و	۳	ال	۳۱	۳۵
با	ی	۱۰	ا	۱	۱۱
دو	و	۶	او	۷	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
را	ر	۳۰	ا	۱	۳۱
سین	س	۶۰	ین	۶	۱۳۰
دو	و	۶۰	او	۷	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
دو	و	۶	او	۷	۱۳
ح	ح	۸	ا	۱	۹
میم	م	۳۰	یم	۵۰	۹۰
عین	ع	۷۰	ین	۶۰	۱۳۰
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
با	ی	۱۰	ا	۱	۱۱
بینات		۷۰	۷۰	۷۰	۲۸۰

چون مجذوب نے مجذوب نے لکھی اور سکی تاریخ + سیرت یا ض شاعری سے ۱۸۸۶ تا ۱۹۱۱ صحیح سالم

**تقریظ دیوان رسوا یتیم طبع سلیم سید الفت علی صاحب گویا متوطن  
بلده انباله محافظه قمر محکم کسولی ضلع شمله تلکیند پر تمیز مولوی احمد حسن صاحب  
رسوا مصنف دیوان بذا**

درین زمان که چنستان سخن از سموم پایت ز شناسی پنهان بود و کلین علم از تصادم عواصف مرگان  
ما قدر دانی بهر گن خارستان کدیور بسایین فضل و کمال د نخلبند ریاضت بهت و اجلال مخدوم مولوی  
احمد حسن صاحب رسوا ازالت سموم قباله باز فقه با رقتش سجا بظایع عیسان تشنگ یاز آب رفته  
در جو آورده و دنگلستان شاعری اسیراب فرمودند اعنی دیوان فارسی از نتایج فکر ستر تیریا و دند و انبیا  
سخنوری را بنیاد نهادند از انجا که این کجج زبان هم که متخلص گویاست چندی بخصو مدوح  
زانو نه کرده است براد یاد کار قطعه تاریخ از دل بر زبان آورد و در بذا قطعه

ختم چون دیوان سوا شد چه گویم و ختمک	بر که بند بیکان گوید چا در سفته شد
سرفرد بردم بحیب فکر گویا سال آن	گو به نظر سکو تاریخ نیکو گفته شد

تقریظ دیوان رسوا من تصنیف بر خردار سعادت آمارت بر مرد ارجمند ششی  
محمد جعفر ذکی اطال الله عمره و زید علمه و علمه تلکیند پسر محمد و می شیخ بنی بخش صاحب  
سابق دارو غه جمیل انباله و غیره حال بخشش در سر کار متوطن چنانچه در مطلع بخجور

محمد فردان و دشامی بی پایان خداوند سخن آفرین اسزد که در بیان شنایش زبان منطقه زبان آوردان لال  
دوره و دامحد و د بجناب صاحب مقوله که انا افصح العربی العجم زید که در عصرایه نقش در دل آوردن خیال  
بحال اما بعد خوشه چین خرمن خدایان سخن خادوم طلبه نیاز آثر محمد جعفر عرف الله عنه بطلبه اصلی  
و مقصد غائی می گراید و بجد مات عالیات ارباب فضل و هنر التماس می نماید هزاران هزار سپاس بدگاه  
ایزدی که درین زمان فرخی توان دیوان سرت عنوان مقتدای مخدوم مولائی مولوی احمد حسن صاحب  
رسوا بر زبان فارسی مرتب گردید و از کجج خمول بجلوه گاه شیوع و شهور رسید بهیت برین خرد که محمد  
چونم رواست که این خرده آسائش جان ماست که اگر از فط سرت عنادول آسام فی رشاد ما نیسا  
شم سر اسر بجا و آرزو فریجت و سوز و سوجو گلگامی چین گللیانگ کا هار اینها ز تم رو آداعای نکاشتن تقریظ  
برین دیوان ازین همیچون مورث هزاران نجلت و شرمساری ست مگر مقصود ازین به ستره چا و پیا  
کفصل دای شکر آفریدگار عالم و انظار نعمت باری ای حضرت ازل سخن اگر درین فقرات حدیده ناموزون  
به نظر دفع عین الکمال در جنب کلام معجز نظام مولانای مدوح نسا ده ام خطای فته باشد صفات دارنم

بسم عالیله پو شیدن عیوب این قاصد الا دراک بر گمارند گلی اگر تحفه بهار شود هم از بهار است و در می اگر  
 نشان دریا گردیده هم از جز خار ترح قصائد غزالتش چه گویم که نور علی نوز است و ستایش غزلیات  
 روح افزایش چه کنم که از مطلع تا مقطع مشرق انوار تجلیات طور صیبت شاعریش از بهار تا عجم  
 و غنچه زبان آوریش با قاف محیط گردیده در میدان فصاحت و بلاغت گوی سبقت از سخنوران عالم  
 بر لاده نظم و نثرش ابواب فیض بروی عالم کشوده آنچه شعرائی مان در شنای این دیوان فارسی بخندند  
 چو ابرسلک غمده با فرموده اند حق گفته و حق انصاف او انموده لند امن کج می این بخرید قطعه تاریخی  
 می پردازم بجهت این سعادت عظمی خود را شرف اندوز دارم بپایانم و بپایانم

<p>مولوی احمد حسن صاحب کمال است          حافظ شیراز کا مد کعبه اهل سخن          بر قصائد چون نظر انداخت از فراط و خلوت          مشکویش از نظر گذشت چون از باطن          هر یک تقریرینما بنوشت با صد غرض</p>	<p>کرد چون دیوان متب در زبان فارسی          کرد تحسین کلامش در غزل با صد خوشی          روح سلمان آفرینا خواند و جان آفر          مر حبا ستم بود روح مولوی معنی          مایل مجذوب گو یا نیز این شعری</p>
---	---

خو استم تاریخ آن از روحی الطاف و کرم  
 علمی گفتا مہار که گل زمین خستیمی  
 ۱۳۲۹

خاتمه الطبع از کار پردازان مطبع

احمد شد که درین زمان دیوان بلاغت بنیان که قصائد و غزلیات و رباعیاتش گنج مالامال  
 فصاحت طرز از سیت فی الجمله و صافش بیرون از تحریر و تقریر و خوش اندیشه اش معصوم  
 به دیوان رسوا از جلوه خیال بلند مجموع کمالات علوم مولوی احمد حسن صاحب المتخلص به  
 رسوا بجزوی هم الا انبوا لوی حسب اثر آتش نواب و الا خطاب علی القاب قدر شناس علم و اهل علم  
 فخر الدوله نواب علاء الدین احمد خان صاحب بهادر فرمانروای روهار  
 در مطبع نامی منشی نو کشور ب مقام لکنده بعالی همی جناب منشی پیراگ شرافت صاحب  
 مالک مطبع موصوف، ماه جنوری ۱۳۲۹ مطابق ماه رمضان المبارک ۱۳۲۹ هجری مطبع شد  
 غازه آراسه اشاعت گردید \*

قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب
۹۹/۲	دیوان قاسم - مختص بہ دیوانہ استاد معروف۔	۱۰	مختب مجموعہ دو اورین عناصر - انتخاب چار دیوان امیر خسرو۔
۹۹/۳	دیوان ناصر علی - سرسندی مشہور۔	۱۱	کلیات صاحب - از مرزا محمد علی معروف۔
۱۸	آفاق - دیوان کشفی - از مولانا سلامت اللہ۔	۱۲	آفاق -
۱۵	دیوان ہلالی - از شاہ میر ایران۔	۱۳	انتخاب دیوان صاحب - تصنیف۔
۱۸	دیوان خواجہ قطب الدین - اختیار کاکئی کاغذ سفید بیگنا۔	۱۴	عاشق و غائب -
۹۹/۲	دیوان خیال بخودی - از سیتل سنگھ بخود۔	۱۵	کلیات حمزین - از مولانا شیخ محمد علی حمزین۔
۱۲	دیوان صہبائی - از امام بخش دہلوی معروف۔	۱۶	کلیات ظہیر فاریابی - از ملک الشعراء ابونصر فاریابی۔
۱۸	دیوان مخزن التوحید - از لکھنویاں۔	۹۹/۵	دیوان ظہیر فاریابی - از ملک الشعراء مقدم از سعدی رم۔
۹۹/۲	دیوان نویدی - مشہور عام۔	۹۹/۲	طیبات مذاقہ شیخ سعدی رم۔
۱۹	دیوان واقف - نور الدین لاہوری۔	۹۹/۲	قصائد شیخ سعدی معروف زمانہ۔
۹۹/۲	دیوان امیر کلام سید امیر الدین - قصائد معنی مخفی۔	۱۸	دیوان حضرت احمد جام عارفانہ کلام معروف۔
۹۹/۲	شرح قصائد معنی مخفی - مضافہ ملا قطب الدین فارغ۔	۱۳	دیوان حضرت غوث الاعظم۔
۹۹/۲	شرح قصائد معنی مخفی - معنی مخفی۔	۱۴	رباعیات عمر خیام - از استاد عمر خیام۔
۹۹/۲	شرح قصائد معنی مخفی - معنی مخفی۔	۱۴	رباعیات عمر خیام۔
۱۵	شرح قصائد معنی مخفی - معنی مخفی۔	۱۵	دیوان مخفی - ایرانی رشتی استاد سخن۔
۱۵	شرح قصائد معنی مخفی - معنی مخفی۔	۱۵	دیوان معنی - نازک خیال ناطق امیر میری۔

قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب
۱۲/۹	سخنوری۔ کلیات سودا۔ اُستاد معلوم عرف	۱۲/۹	رعنا مرحوم۔ ساقی نامہ ظہوری۔ مختصات
۱۳/۳	کلیات انشاء اللہ خان شاہنوائی	۱۳/۳	ملا نور الدین ظہوری۔
۱۴/۱	کلیات نساخ۔ عمدہ کلیات مولفہ مصنفہ مولوی عبدالغفور خان بہادر	۱۴/۱	قرآن السعدین۔ مشہور تصنیف امیر خسرو دہلوی۔
۱۵/۱	یہ کلیات شامل دس رسالہ پر مشتمل بعض حسب ذیل علمہ بھی فرحت ہوتے ہیں۔	۱۵/۱	سرور العباد۔ شرح قصیدہ بات سنا از مولوی عبدالحافظ مرہٹو پورکے
۱۶/۱	(۱) شاہ عشرت۔	۱۶/۱	کلیات وروا وین آردو کلیات ظفر۔ حضرت سراج الدین
۱۷/۱	(۲) سخن شعرا۔	۱۷/۱	ظفر بادشاہ بہار جلد کامل دو جلدیں انتخاب کلیات ظفر
۱۸/۱	(۳) زبان ریختہ۔	۱۸/۱	کلیات مومن۔ از استاد سخن مومن خان دہلوی۔
۱۹/۱	(۴) قطعہ منتخب۔	۱۹/۱	دیوان ناسخ۔ استاد شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی۔
۲۰/۱	کلیات صنعت۔ عجیب صنعت۔ دیوان شاہ تراب کلام شہور عارفانہ	۲۰/۱	کلیات آتش۔ استاد خواجہ سعید علی آتش لکھنوی۔
۲۱/۱	کاکوروی۔	۲۱/۱	کلیات نقدیہ مجید۔ مصنفہ مولوی محمد عبدالحمید خان۔
۲۲/۱	کلیات نظیر اکبر آبادی۔	۲۲/۱	کلیات نظام از نواب مردان علیخان بہا مرحوم۔
۲۳/۱	دیوان غافل۔ از نور خان غافل	۲۳/۱	کلیات۔ امیر الدتلیم شاہگر حضرت نسیم دہلوی۔
۲۴/۱	دیوان ذوق۔ دہلوی اُستاد معروف	۲۴/۱	کلیات میر تقی۔ استاد مسلم الفتوت
۲۵/۱	دیوان فدا۔ جلد ثانی۔	۲۵/۱	
۲۶/۱	دیوان رند۔ مشہور از نواب سید محمد خان رند۔	۲۶/۱	
۲۷/۱	دیوان غالب۔ از مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی۔	۲۷/۱	



آخری درج شدہ تاریخ پر بہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ دیرانیہ لیا جائے گا۔

---









